

«لب گشودن به شکایت، خشم خدا را بر می‌انگیزد.» «از خشم خدا بترسید و به داده‌اش و نداده‌اش شکرگزار باشید.» «هر چه هست، در آسمان است، به بالا نگاه کنید. در زمین چیزی وجود ندارد.»

لحظه به لحظه و دم به دم از کابوس زنده به گور شدن از خواب می‌پریم. در خواب فریاد میکشیم. آبی کمک... کمک... کمک... من اینجا زیر خوراها خاک زنده‌ام... باور کنید... من هنوز نفس می‌کشم و میخواهم که زنده بمانم... کمک کنید که نمیرم.

چشم می‌گشایم. در اتاقم هستم، روی تختم، عرق کرده، وحشت زده، ترسیده و گریان. به طرف پنجره میروم. همسایه‌های من در خوابند. همه جا تاریک است. همه‌ی «سارا»ها خوابیده‌اند که صبح فردا با برادرهایشان... با «دارا»ها... به مدرسه بروند و عصر با مادرها و پدرهایشان از بازار برگردند. درخت‌ها هستند، «سار»ها هم و هیچکس از چیزی نمیترسد. و در اینجا مرگ به آسانی چیدن سیمی از شاخه‌ای نیست و بیمارستان در همین چند قدمی است و داروخانه هم و مراکز خون همیشه برای مجروحان خون دارد. در اینجا سگها اجازه دارند که خاکها را بو کنند تا امدادگران را از وجود انسان زنده‌ای در عمق خاک و خاشاک با خبر سازند.

«نه... نه... ابدأ... ما ترجیح می‌دهیم که مسلمانها بمیرند تا آنکه سگهای نجس اروپایی با بو کردن زمین جانشان را نجات دهند.»

در یک مدرسه، صد بچه با هم، صد آرزو با هم، در کنار هم می‌میرند، در کنار هم می‌مانند، با هم ویران می‌شوند و زمین بازی مدرسه و کلاسهای درس، گور امیدها و آرزوهایشان می‌شود. پرندهگان تازه بال، از روی زمین گرم و روشن به زیر زمین سرد و تاریک پر می‌کشند... پرپر می‌شوند و چشمان پر از مهرشان از خاک پر می‌شود.

آه چه لذتی دارد روی زمین راه رفتن، قدم زدن، دویدن، خندیدن، روی زمین تاب بازی کردن، روی زمین از روی طناب پریدن... روی زمین با آرامش و

امنیت زیستن، عشق ورزیدن، دوست داشتن... آه چه لذتی دارد کامل شدن و سپس پیری را با عشق و نوازش تجربه کردن و در کمال آسایش مردن.

«آنها را می‌بینید؟ خوشا بحالشان، فقط یک پسرشان را در جنگ از دست داده‌اند و تنها یک دخترشان در زندان است. چهار فرزند دیگرشان اگر چه بیکار و گرسنه‌اند اما شکر که زنده‌اند... «خدا شاکران را دوست می‌دارد.»!!
«آنها را می‌بینید؟ خوشا بحالشان، هر سه فرزندشان را در راه امام داده‌اند. خدا فداکاران را دوست می‌دارد.»!!

«آنها را می‌بینید؟ خوشا بحالشان، هر سه پسرشان معلول جنگی هستند با پاهای بریده. اما دستانشان سالم است و نشسته در صندلی‌های چرخ دار شکر نعمت می‌گزارند. خدا مؤمنان را دوست می‌دارد.»

«آنها را می‌بینید؟ خوشا بحالشان... فرزندانشان فقط به حبس ابد محکوم شده‌اند... خدا صابران را دوست می‌دارد.»!!

از ما هیچکس به جبهه نرفته است، از ما هیچکس در راه امام شهید نداده است. از ما هیچکس بر روی «مین» نترکیده است، از ما هیچکس به خاک و خون نغلطیده است. از ما هیچکس نه در زیر آوار جمهوری اسلامی مانده است و نه در زیر آوار و زلزله آسمانی.

ما اینجائیم. «بی‌چرا زندگان»

ما همیشه شاهدان دور دردها بوده‌ایم و اما کابوسهای شبانه، با بالشهای تر از گریه‌های همدردی، تنهایی، وحشت از زندگی و ترس از مرگ، مرگ، بیهوده، مرگ به خاطر هیچ مثل خوره ما را خورده است. مثل خرچنگ، مثل سرطان به جانمان افتاده است. قرصهای جور واجور می‌خوریم، عرق می‌خوریم، نعره می‌زنیم، به خود می‌پیچیم، روانی می‌شویم، در بیمارستان می‌خوابیم، خودکشی می‌کنیم، دق می‌کنیم، می‌میریم. اوف، چه حکایتی... «شرح بی‌شرحی ست شرح حال ما.»

تجاهل تا کی؟

زان چه حاصل جز دروغ و جز دروغ؟
زین چه حاصل جز فریب و جز فریب؟
«مهدی اخوان ثالث»

همه از مرگ دلخراش دختر بچه‌ی هشت ساله، آرین گلشنی آگاهیید. درباره‌اش خوانده‌اید و قصه‌ی پر از رنج و درد زندگی کوتاهش را شنیده‌اید. شاید هم عکس‌اش را با چهره‌ی درد کشیده، خونین و در هم شکسته روی تخت اداره‌ی پزشکی قانونی در روزنامه‌ها دیده باشید و بخاطر او و زندگی دردناکش و مرگ دلخراشش گریسته باشید.

در شرح زندگی و مرگ آرین آمده است که پدر سالها او را شکنجه کرده است. بدنش را با سیگار سوزانده است و به کمک نامادری کتکش زده است و همچنین برادر ناتنی آرین نیز با او رفتار خشونت‌آمیزی داشته است.

مادر آرین سالها برای دیدار بچه‌هایش دویده است. به مراجع قانونی مراجعه کرده است. ماجرا را شرح داده است، استدلال کرده است. گریسته است، التماس کرده است اما حتی اجازه‌ی دیدار فرزندان را نگرفته است و تازه مورد خشم و غضب مسئولان دادسرا قرار گرفته است که چرا قانون اسلامی را در مورد حضانت فرزندان محترم نمی‌شمارد و به آن احترام نمی‌گذارد.

مادر آرین بعد از مرگ دخترش در مصاحبه‌ای می‌گوید:

«رفتم به دادسرا پیش آقای حافظی (رئیس دادسرا؟)»

گفتم: بچه‌هایم را پدرشان گرفته نمی‌گذارد ببینم.

گفت: برو دادخواست بده.

گفتم: بچه‌ها را به قصد کشت می‌زند.

گفت: پدرشان است. مانعی ندارد.

گفتم: نمی‌گذارد بچه‌ها به مدرسه بروند و درس بخوانند.

گفت: خوب دلش می‌خواهد پدرشان است.

گفتم: بروم بچه‌ها را بیاورم تا تن و بدنشان را ببینید؟

ایران روی خط زلزله است، رژیم ایران هم روی خط شانس. زلزله آمد. مردم مردند... خانه‌ها ویران شد تا خداوند تبارک و تعالی به کمک حاکمان رژیم ایران بشتابد تا به بهانه‌ی زلزله، خون سرخ در خاک ماندگان چراغ سبز عبور رژیم، از مخصصه‌ی قطع ارتباط جهانی باشد. تا به این طرز باشکوه محکومیت رژیم در دادگاه می‌کونوس ماست مالی شود. تا کشتار مستقیم‌اش را در زندانها و کشتار غیر مستقیمش را در زلزله‌ها و سیلها بار سنگین شانه‌های وجدان ما زنده‌ها کند.

زلزله آمد، مردم مردند، خانه‌ها ویران شد تا سوگ مردم، سوگ دولت شود، تا در گیر و دار عزای عمومی، قتل سلطانی‌پورها و سیرجانی‌ها، ترور شرفکندی‌ها، کشاورزها، دهکردی‌ها و فرخ‌زادها از یاد ما برود و ناپدید شدن سرکوهی‌ها موضوع بی‌اهمیتی جلوه کند. زلزله آمد تا دوباره بنام آوارگان حسابها و جیب‌ها پر شود و آوارگان، تا زلزله‌ی بعدی آواره بمانند و ویرانه‌ها همانگونه ویران.

آی... شمایی که امروز با جان پاک و قلب پر از عشق دل در راه مردمی نهاده‌اید که نیازمند کمک هستند عشقتان به انسان پایدار و همیشگی باد. و اما یادتان نرود که سرکوهی‌ها هنوز گمند و زندانها هنوز از دگراندیشان پر است و «حاکمان ایران» محکومان دادگاه می‌کونوس هستند و قرار بوده است که جهان با آنها قطع رابطه کند و یادتان باشد که از این شوق و شور انسانی‌تان دولت ستمگر به جای ملت ستمدیده سود نبرد و در لحظه لحظه‌ی درد و همدلی بیاد داشته باشید که اینان، این قداره‌بندان دهان‌بند قلم‌شکن نگذاشتند که یک قطره آب خوش از گلوی مردم ما پائین رود.

گفت: نه نمی خواهم تحت تأثیر احساساتم نظر بدهم باشد بعد.

پس از کشته شدن آراین، انجمن ملی حمایت از حقوق کودکان در ایران تصمیم گرفت علاج واقعه را بعد از وقوع کند و با دخالت در این پرونده ی پر سر و صدا برای انجمن خیریه ی خود اعتبار و آبرویی دست و پا نماید. پس علاوه بر آنکه اعضای انجمن در تشییع جنازه شرکت کردند و با سر دادن فریاد وامحمدا خواستار اصلاح قانون حضانت شدند خانم حقوقدان دبیر واحد پژوهش انجمن نیز وکالت مادر آراین را بعهدہ گرفت تا بی حقوقی زنان و کودکان را در جمهوری اسلامی افشاء و محکوم کند و برای تغییر قانون به سود کودکان و زنان تلاش نماید، تا از جنایتی که بر کودکان بی پناه می رود سخن بگوید و چشمان بسته ی ستمگران را بروی حقایق بگشاید. وقتی این انجمن به کمک مادر آراین شتافت گمان می رفت که آنان از رفتار خود یعنی اشکال تراشی در پخش فیلمی از مرکز توان بخشی حضرت علی در رابطه با وضع رقت بار کودکان به زنجیر کشیده شده پشیمانند، گمان می رفت که وجدان خفته ی مدافعان رسمی حقوق کودکان، بیدار شده و می خواهند به جبران بی عملی خود و نفی و انکار حقایق، بطور جدی و واقعی به دفاع از حقوق کودکان برخیزند اما جریان دادگاه و سخنان وکیل مدافع مادر آراین، عکس آن را نشان داد و نشان داد که اینان هنوز اندر خم یک کوچه اند و همچنان می خواهند خانه ی از پا بست ویران را با نقش و نگار بند ایوان بر سر پا نگهدارند و اینکه این اصلاح طلبان، در اصول با رژیم اختلافی ندارند و فقط می خواهند کمی _ البته اگر از فقها اجازه داشته باشند _ با رعایت شرعیات، زیر ابروی فرعیات را بر دارند.

خانم وکیل مدافع دفاعیات خود را چنین آغاز میکند: «فبای ذنب قتلت؟ به کدامین گناه کشته شده ای ای کودک بیگناه؟ فبای ذنب قتلت؟ چگونه با سکوت نظاره گر شکنجه و مرگ دخترت شدی ای ننگ همه ی پدران عالم؟ فبای ذنب قتلت؟ چگونه با همدستی و زیر نگاه بی تفاوت نامادری یگانه خواهرت را کشتی ای برادر.

با دفاعیات جانانه و متهورانه ی این وکیل مدافع توانا پدر و نامادری آراین

به یک تا سه سال حبس محکوم شدند و برادر ناتنی او به «قصاص» اعدام محکوم شد. این قاضی عدالتخواه و مدافع کودکان بی پناه، با به مسلخ بردن یک نوجوان که خود دست پرورده ی همان شرایطی بود که آراین در آن به سر می برد انتقام خون آراین را از مسیبین مرگ او گرفت و یکبار دیگر از یک مبارزه ی بزرگ و انسانی! پیروز و سرفراز بیرون آمد.

این حقوقدان مدافع حقوق کودک، اینروزها مهمان مهاجران ایرانی است. گرد جهان می گردد و در مراسم سخنرانی و دید و بازدیدهای رسمی حضور به هم می رساند، با آزادیخواهان و مدافعان حقوق بشر ملاقات می کند، مصاحبه می کند، عکس یادگاری می گیرد و بخاطر آنکه دبیر واحد پژوهش انجمن ملی حمایت از کودکان در ایران است قدر می بیند و بر صدر می نشیند و از دست آوردهای درخشان انجمن به خود می بالد.

در شب سخنرانی این حقوقدان مبرز در استکهلم از ایشان پرسیده شد: چرا تقاضای اعدام یک نوجوان را کرده اید؟ و ایشان که خود مادر دو فرزند است جواب دادند:

– من چکار می توانستم بکنم. من وکیل مادر آراین بودم.

من که نمی توانم نظرات خودم را به موکلم تحمیل کنم. او حکم قصاص خواست و من حرف او را زدم. و در جواب سئوالی درباره ی لغو قانون اعدام در ایران فرمودند:

– خرج نگهداری یک محکوم، برابر با خرج سیر کردن شکم پنجاه بچه ی گرسنه است. مسئله ی اعدام در کشورهایی مثل ایران فرق دارد. (نقل به معنی). پرسیده شد: موضع انجمن شما در مورد وضعیت کودکان مرکز توان بخشی حضرت علی چیست؟ ایشان جواب دادند: ما نمی خواستیم نماینده ی یونیسف برکنار شود. ما ترجیح می دادیم بجای این سر و صداها یک بازار خیریه درست کنیم و چند دندانپزشک برای مرکز استخدام کنیم و وضع مرکز را با کمک مردم نیکوکار بهبود بخشیم. (نقل به معنی).

چیه؟ چه خبره؟ هان؟

طبق یک ضرب‌المثل قدیمی باید حتماً آب سربالا برود تا قورباغه ابوعطا بخواند، اما قورباغه‌های نوظهور اطراف ما بدون در نظر گرفتن شرایط و وضعیت آب و بدون مزد و مواجب، به طور افتخاری ابوعطا می‌خوانند! این قورباغه‌های جدید که کمترین شباهتی به قورباغه‌های ضرب‌المثل ما ندارند نابغه‌هایی هستند که علاوه بر خواندن ابوعطا، چهچه هم می‌زنند و بقیه‌ی دستگاه‌های موسیقی را هم فوت آبنند. یکی از این قورباغه‌ها که با ناسزا گفتن به امثال من در حال چاق و چله شدن و کسب نام است چندی قبل در مقاله‌ای در یکی از روزنامه‌های خارج از کشور همه‌کسانی را که به انقلاب باور دارند و می‌خواهند رژیم اسلامی هر چه زودتر شرش را از سر مردم ایران کم کند، حزب الهی و چماق‌دار نامید و مدعی شد که مردم، خواهان سرنگونی رژیم نیستند فقط خواستار اصلاح قوانین هستند. ایشان ضمن چند جمله‌ی مؤذیان‌ه اما مؤذیان‌ه، از مردم خواست که نگذارند این عده‌ی معدود، سرشان را بلند کنند و با تندروی و شعارهای نامناسب، کشور را به خاک و خون بکشند. بچه قورباغه‌های دیگر نیز از طریق وسایل ارتباط جمعی، سعی فراوان کردند تا با چمن‌زنهای برقی ساخت آمریکا و اروپا، سر ما را از ته بتراشند، غافل از آنکه حقیقت، آن گیاه خودروبی‌ست که نیازی به پاشیدن دانه و رسیدگی باغبان و چمن‌زن و آب‌پاش و باد و باران ندارد و خود، می‌روید، می‌روید و می‌روید و می‌شکند و عطر می‌پراکند... و آن چیزی را که می‌شود ریشه‌کن کرد مالاریاست نه حقیقت، که اگر اینجا کوتاهش کنی، آنجا سر در می‌آورد و سر بالنده‌اش را نمی‌شود زیر آب کرد، که کشتن و خفه کردن حقیقت کار حضرت فیل هم نیست تا چه رسد به این قورباغه‌های مردنی که دماغشان را بگیری جانشان در می‌رود!!

وقتی خاتمی بر سر کار آمد و این حقیقت نوشته شد که: «نه اون خوبه، نه ایشون»، ابوعطاخوانهای بیشماری چوب تکفیر برداشتند که به انقلاب مردم خیانت شد و توده‌ی بیست و دو میلیونی، از پای نخواهد نشست و نویسندگان

وقتی شما از زندان فرهنگی رژیم اسلامی بیرون می‌آیید و جهان دیگری را می‌بینید و مردم دیگری را، قوانین دیگری را می‌خوانید و دفاعیات و کلاهی مدافع دیگری را می‌شنوید آنگاه به عمق فاجعه، به عمق ابتذال و ناآگاهی و نگرش کودکانه‌ی نخبگان کشور گل و بلبل پی می‌برید.

انگار که آزادی و انسانیت یک مقوله‌ی جغرافیایی است و نه تاریخی و به موجب قانون نژادپرستانه‌ی نسبیت فرهنگی، نیاز مردم بعضی کشورها به آزادی از دیگر کشورها کمتر است، انگار که زندگی یک نوجوان هفده ساله‌ی ایرانی از همسالانش در کشورهای اروپایی بی‌ارزش‌تر و خون آن جوانان از خون «رامین»‌ها رنگین‌تر است.

آیا این قوانین اسلامی که شما قصد اصلاح آن را دارید و برای بهبودی نسبی آن دست به سوی مجتهدان و علما دراز کرده‌اید در صدر انقلاب مشروطیت، در جنگ بین مشروطه و مشروعیت برای همیشه به زیاله‌دانی تاریخ سپرده نشد؟

تجاهل تا کی؟

دوشنبه اول ماه دسامبر سال نودوهفت، استکهلم

«حقیقت» را به سزای اعمالشان خواهد رساند. غیر از قورباغه‌های مهاجم، برخی از نویسندگان و شاعران و روشنفکران مردمی نیز، ما را از عواقب این کار یعنی «بیان حقیقت» ترساندند و آنقدر نصیحت و وصیت و سرزنش و تهدید شنیدیم که من از نزدیک شدن به دوستان قدیم و ندیم می‌ترسیدم و اگر در مجلسی با یکی از آنها رو به رو می‌شدم منتظر می‌ماندم تا آنها قدم جلو بگذارند و با من چاق سلامتی کنند که البته تعداد معدودی زیر لب پچی می‌زدند و سری تکان می‌دادند و می‌گذشتند و یاران بیشماری نیز که روزگاری خوش‌بینانه به آنان امید بسته بودم حضور مرا زیر سبیلی در می‌کردند، یعنی که ندیدیم و هم از این رو من آنان را به یاران «قبل از عمل» و «بعد از عمل»، یا بهتر بگویم «قبل از خاتمی» و «بعد از خاتمی» قسمت کردم و عطای‌شان را به لقای‌شان بخشیدم و دنباله‌ی کار خویش گرفتم و همان چیزی را نوشتم که باید می‌نوشتم.

* * *

طنز تلخ قضیه اینجاست که سینه چاکان و مبلغان استحاله و اصلاح و رفرم و آرامش هنوز از خواب خوش توهم بر نخاسته‌اند و با آنکه جوانان نسل انقلاب با شعار «جمهوری اسلامی، مرگت فرا رسیده» خواست واقعی‌شان را به گوش جهانیان رسانیده‌اند اینها هنوز هم مردم را به صبر انقلابی و انشالله و ماشالله دعوت می‌کنند و با آنکه به چشم دیده‌اند که به دستور رژیم اسلامی و با توافق هر دو جناح، جوانان، دانشجویان، زنان و مردان به خاک و خون کشیده شده‌اند و سوگلی محبوبشان آقای خاتمی راستی راستی «تر» است و قابل دوشیدن نیست و خیال آن ندارد که از آستان پدر گرانقدرش رهبر عالیقدر سر بر دارد و از اول هم همین بوده است و جز این نبوده است باز هم به عباى آقا آویزانند و به چیزی زیر عباى ایشان دخیل بسته‌اند و در انتظار معجزه رو به قبله نشسته‌اند و هنوز هم همراه با بلندگوهای رژیم، مبارزات مردم را به توطئه اسرائیل نسبت می‌دهند و حرکت‌های انقلابی دانشجویان را کار گروهی خرابکار از جناح راست می‌دانند که می‌خواهند به جناح «نیم‌کش وسط» آقای خاتمی ضربه بزنند، و بالاخره با آنکه مردم بعد از بیست سال

ظلم و زور و فشار و کشتار و سنگسار به خیابانها ریختند تا پوزه‌ی یک رژیم قرون وسطایی را به خاک بمالند اینها هنوز از تبعیدیان می‌خواهند که وضع و حال مردم ایران را رعایت کنند و عاجزانه تقاضا دارند که به خاطر احترام به خواست مردم شعار «مرگ بر» و «سرنگون باد» داده نشود، و با آنکه همه‌ی دست‌اندرکاران رژیم، حتا رئیس جمهوری محبوب! صدای انقلاب مردم را شنیده‌اند این آقایان هنوز به سبک آقای شنوا فریاد می‌زنند: چیه؟ چه خبره؟ هان؟!

دوشنبه نوزدهم جولای سال نود و نه، استکهلم

«یک»

اینجا برلین نیست... تهران است. تهران روزهای نصیری است. تهران روزهای دست و پا زدنهای دولت ازهاری است با فریاد مردم به جان آمده و این شعار که: «ازهاری بیچاره... اینها کجا نواره؟... نوار که دست نداره... نوار که پا نداره... برلین، تهران حکومت نظامی است... آبادان تشنه‌ی به جان آمده است... شاتره زنان از جان گذشته است... برلین نیست... مشهد است... ساری است... رشت است... تبریز است... کرمان... زاهدان... سنندج و گرگان است... مهاباد... قزوین... اصفهان... قم... شیراز، شوشتر و بهشهر است... دانشگاه تهران است... و چه صدای رسایی دارند این تبعیدیان و چه نیروی لایزالی دارند این خیل عظیمی که از همه جای جهان خودشان را به برلین رسانده‌اند تا صدای مردم ایران باشند... تا به میزبانان رئیس جمهور یک دولت ضدبشری و قرون وسطایی اعتراض کنند.

در خیابانهای برلین، همه فارسی حرف می‌زنند «سلام... ایرانی هستی؟... از کجا آمده‌ای؟... هامبورگ... وین... استکهلم... بروکسل... فرانکفورت... هانوفر... برمن... گوتنبرگ... مالمو... مانیس... نیویورک... لندن... واشنگتن... فیلادلفیا... رم... تورنتو... پاریس... سیدنی... و... چه محبوبیتی دارد این رئیس جمهور که اینهمه آدم کار و زندگیشان را رها کرده‌اند و از اقصاء نقاط دنیا آمده‌اند تا محبوبیت او را... و محبوبیت رژیم را که او نمایندگی اش را به عهده دارد به جهانیان نشان دهند... آمده‌اند تا در گوش کر جهان بگویند که در سرزمین نفت خیز ایران چه می‌گذرد... آمده‌اند تا به این میزبانان بیشم که محکومان دادگاه میکونوس را بر صدر نشانده‌اند و به قدر و منزلت رسانده‌اند بگویند: «یوشکا فیشر... حزب سبزها... یوهانس راو، خجالت بکشید» «میزبان قاتلان خجالت بکشید» از صبح زود روز دوشنبه، با وجود هوای سرد و بارانی، ایرانیان دسته دسته به محل اولین تظاهرات سرازیر می‌شوند. یکشنبه شب، قبل از ورود مسافر عزیز و دوست داشتنی! گروه «زنان بر علیه بنیادگرایی» در

میدان «هاینریش» در اجتماع ایرانی‌ها و آلمانی‌ها فیلم سفر شاه را در سال ۱۹۶۷ به برلین نمایش می‌دهند و همچنین فیلم تظاهرات اعتراضی زنان را در سال ۱۹۷۹ با شعار «ما انقلاب نکردیم... تا به عقب برگردیم».

ساعتی قبل از شروع اولین تظاهرات «اتحادیه‌ی کمونیستها» «سربداران»، «گروه دفاع از جنبش مردم ایران» و «کمیته‌ی هشت مارس»، پلیس به هر کس که کله سیاه است حمله می‌برد. جیب... کیف... لباس... و تن و بدن آدمهایی که از میدان «الکساندر» می‌گذرند - حتا آنان که در تظاهرات شرکت ندارند - از تفتیش پلیس، در امان نمی‌ماند. بیش از ده بار کیف مرا گشته‌اند... چندین بار پاسپورتم را در درون یک دستگاه مخصوص دیده‌اند... به عکس پاسپورت خیره شده‌اند و بعد به من نگاه کرده‌اند... با هم پیچ پیچ کرده‌اند و پاس را پس داده‌اند و در چهار راه بعدی روز از نو... روزی از نو... چهره‌ای که از پلیس آلمان دیده‌ام بسیار به چهره‌ی همگانیشان در ایران شبیه است. از هر یک نفر معترض، یک پلیس محافظت می‌کند... چقدر مهربانند... برای زندگی ما نگرانند و می‌ترسند به ما آسیبی برسد... شایع کرده‌اند که چند اتوبوس حزب‌الله وارد شده است تا سرنشینان آنان ما را مورد لطف و محبت اسلامی قرار دهند... خواسته‌اند توی دلمان را خالی کنند و ما را از خشم آنان بترسانند. «طفلکی‌ها چقدر مهمان‌نوازند!». سرد است. تظاهرکنندگان لباس گرم ندارند... اما پلیس به همه چیز مجهز است... از کت و پالتو گرفته، تا قمقمه و غذا و مسلسل!! روی پشت‌بامها مأموران ضدشورش با مسلسل‌های آماده‌ی شلیک نشسته‌اند برای دفاع از جان آدمی که ضد بشر است اما می‌آید تا درباره‌ی حقوق بشر صحبت کند! دهها میلیون مارک خرج شده است تا این شعبده‌باز بزرگ و خردمند و الامقام بیاید و درباره‌ی تمدن و گفتگوی فرهنگها و فضای سبز و شعر حافظ و سعدی و ایده‌های فلاسفه‌ی بزرگ آلمان و ایران و مدرنیسم و مدرنیته سخنرانی کند جهت دلخوشی پشت دریاچه‌نشینان وطن‌دوست که می‌خواهند ایران وجهه‌ی جهانی پیدا کند... به ایرانیان احترام گذاشته شود... فرهنگ و شعر ایران به دنیا شناسانده شود حتا به بهای نابودی مردم تهی‌دست و گرسنه‌تر ماندن

گرسنگان... «وقتی آنهمه فیلسوف و شاعر و نویسنده و اهل قلم و خرد داریم چرا باید از پا برهنگان و گرسنگان تابلویی بسازیم و به جهانیان نشان دهیم؟» صدای فریاد تبعیدیان «یوشکا فیشر خجالت بکش» «اینها جنایتکارند، جنایتکاران را بیرون کنید» لحظه‌ای قطع نمی‌شود. تعداد زیادی آلمانی به صف تظاهرکنندگان می‌پیوندند.

تلفن‌های موبایل که هر دقیقه به صدا در می‌آید از دستگیری صدها ایرانی در پشت دروازه‌های برلین خبر می‌دهد. ایرانیان حق ندارند در روزهای اقامت رئیس جمهور محبوب! وارد برلین شوند. با آنکه معترضان به سفر خاتمی، در کمال آرامش راهپیمایی می‌کنند تا بهانه‌ای به دست پلیس آلمان ندهند ناگهان چند پلیس به تظاهرکنندگان حمله می‌کنند و آذر درخشان، مسئول کمیته زنان هشت مارس و چند تن از شرکت کنندگان در تظاهرات را دستگیر می‌کنند. «می‌گوئید خاتمی تروریست است. خاتمی مهمان ماست و ما توهین به مهمان خود را تاب نمی‌آوریم!!» با اینهمه، با وجود تحریکات و خشونت پلیس و جلوگیری از ورود ایرانیان مخالف رژیم به داخل شهر، اولین تظاهرات، با موفقیت به پایان می‌رسد.

به تماشای تظاهرات چندین هزار نفری مجاهدین می‌روم.

صفی طولانی و تمام نشدنی...

پس از آن تظاهرات نیروهای چپ، آزادیخواه، سازمانها و انجمن‌های دمکراتیک در برابر وزارت امور خارجه برگزار می‌شود.

چونکه دولت آلمان از میزان محبوبیت مهمان عزیز با خبر است اجازه نمی‌دهد که ایشان قدم رنجه فرموده و روی زمین راه برود. لذا رئیس جمهور محبوب با هلیکوپتر از اینجا به آنجا می‌روند و برای حضور در مراسم و جلسات، از در عقب وارد می‌شوند!... همزمان که دو هلیکوپتر، هلیکوپتر حامل رئیس جمهور را در میان گرفته‌اند، صدها پلیس مسلح نیز از جان ما محافظت می‌کنند تا مبادا از آن بالا همراهان مهمان عالیقدر به ما شلیک کنند!! «سنگ را بسته‌اند و سگ را باز کرده‌اند!» قرار بر اینست که آقای خاتمی پس از امضای قراردادهای میلیاردی و حراج آخرین قطره‌های نفت،

سخنرانی مبسوطی درباره‌ی برخورد فرهنگ‌ها ایراد کنند. «در این برخورد فرهنگی، فقط دار و ندار مردم را تاخت زده‌اند که البته در برابر حرفهایی که درباره‌ی فضای سبز و حقوق بشر و آزادی زده شده چیز مهم و قابل توجهی نبوده است!»

معترضان پس از خواندن قطعنامه تظاهرات در برابر ساختمان وزارت امور خارجه آلمان، در خیابانهای برلین راهپیمایی می‌کنند... سرود می‌خوانند... فریاد می‌زنند... دستگیر می‌شوند... و ادامه می‌دهند.

عصر دوشنبه، زنان بر علیه بنیادگرایی، اکسیونی ترتیب می‌دهند برای بزرگداشت خاطره‌ی «Benno Ohnesorg» دانشجوی آلمانی که سی و سه سال پیش در جریان تظاهرات بر علیه سفر شاه به آلمان توسط پلیس آلمان کشته شد. دوشنبه شب پلیس آلمان به محل اقامت مجاهدین یورش می‌برد و هفتاد نفر از آنها را دستگیر و زندانی می‌کند.

روز سه‌شنبه ساعت ده صبح در تظاهرات حزب کمونیست کارگری شرکت می‌کنم. مثل چند تظاهرات دیگر، پرجمعیت و پرغوش و خروش است. در این راهپیمایی نیز آلمانی‌ها شرکت وسیع دارند. مثل دیروز همه‌ی پشت بامها پر از پلیس مسلح آماده‌ی شلیک است. از این تظاهرات هم چند نفری را دستگیر می‌کنند تا این حزب نیز از الطاف مأموران امنیتی آلمان بی‌نصیب نماند!

«وقتی جانیان، از وحشت روبرو شدن با مخالفانشان جرأت فرود آمدن ندارند و در آسمان امن می‌چرخند، مخالفان رژیم باید مرتکب چه خطایی بشوند تا ماشه کشیده شود؟!»

* * *

«دو»

در بدو ورود، آقای خاتمی در یک مصاحبه‌ی مطبوعاتی شرکت می‌کنند. در این جلسه‌ی مهم و تاریخی متأسفانه به بعضی از خبرنگاران، که بعنوان عاشقان سینه‌چاک جامعه‌ی مدنی و گفتگوی تمدنها، در تبعید قلم می‌زنند اجازه‌ی افتخار حضور نمی‌دهند. «بیچاره این چوپهای دو سر طلا!»

کرده‌اند و برای کنترل خشم و نفرتشان نسبت به مهمان عالیقدر، ده میلیون مارک خرج پلیس و مأموران امنیتی شده است. آقای خاتمی لبخند پدران‌های می‌زند و می‌گوید: این‌ها تروریست هستند! بیش از صدها نفر را ترور کرده‌اند. اینها قول داده بودند که به مجرد استقرار دموکراسی در ایران، اسلحه‌ها را زمین بگذارید و دست از مخالفت بردارند اما امروز که آزادی و دموکراسی در ایران برقرار است اینها تازه دست به اسلحه برده‌اند! آقای خاتمی از دولت‌های اروپایی می‌خواهند که بساط تروریست‌های تبعیدی را برچینند!! «زهی بیشرمی». رئیس جمهور کشوری که پرونده‌ی قطور تروریست‌های اعزامی‌اش در همین شهری که امروز ایشان در آن گُرگُری می‌خواند ثبت تاریخ است و سند آن گور مبارزانی که در رستوران میکونوس به خون غلطیدند چگونه می‌تواند در برابر آنهمه میکروفون و دوربین جنایات بیست و یکساله‌ی دولت اسلامی را به گریختگان از چنگال گرگ نسبت دهد و از دولت میزبان بخواهد که مخالفانش را تار و مار کند؟» «شب گرگ در پوستین شبان».

آقای خاتمی هر ورقه‌ای را که جلویش می‌گذارند امضاء می‌کند. برای این بذل و بخشش از رهبر و فقیه عالیقدر اجازه‌ی تام و تمام دارد. پس از امضای قراردادها، خیال میزبان راحت می‌شود و ایشان را برای بازگشایی یک بنا یا یک کتیبه یا یک نمیدانم چه به شهر «وایمار» می‌برند. گویا در موزه‌ی گوته، چند خط شعر حافظ را می‌نویسند یا بر تخته سنگ بزرگی شعر حافظ را حک می‌کنند محض دلخوشی حافظ‌شناسان ریز و درشت و ایرانیانی که روز و روزگاری از این بنا می‌گذرند و اهل ذوق و عشق و حالند که: آهای! مردم جهان بدانید و آگاه باشید که اگر ما نان و آب و خانه و کار نداریم در عوض حافظ داریم و هر وقت گرسنه‌مان شد یک بیت شعر حافظ را در یک لیوان آب شور حل می‌کنیم و سر می‌کشیم. ما نه گاز می‌خواهیم و نه نفت و نه خورد و خوراک و آسایش و از معترضانی که نمی‌گذارند روسای دولت اسلامی، به جهان سفر کنند و ضمن بدهکار کردن ملت و ورشکسته کردن مملکت، شاعران ما را به دنیا معرفی کنند و باعث

همراهان آقای خاتمی یک هواپیما بسیجی و پاسدارند که چند روز قبل از ایشان، نزول اجلال فرموده‌اند و تعدادی سینه‌زن هم با هواپیمای ایشان آمده‌اند. آقای خاتمی ضمن بیانات تاریخی‌شان خاطر نشان می‌کنند که «از دیر باز فلاسفه‌ی ایران با فلاسفه‌ی آلمان قوم و خویش بوده‌اند» و حرفهای دیگری هم می‌زنند که فقط خودشان و سر تکان دهندگان همراهشان می‌فهمند. آقای رئیس جمهور با طنز باطنی چند کلمه‌ای هم آلمانی حرف می‌زنند... می‌خندند و عبای مارک «آرمانی»‌شان را بالا می‌کشند و شانه‌های‌شان را تکان می‌دهند و گاهگاه ابروهایشان را بالا می‌برند. قرار بر این می‌شود که فقط دو سؤال طرح شود. «یک زن و یک مرد». معلوم نیست چرا آنهمه روزنامه‌نگار را در آنجا جمع کرده‌اند. قرعه‌کشی نمی‌کنند بلکه می‌فرمایند هر کس زودتر دستش را بلند کرد سؤال می‌کند. و آقای خاتمی می‌گویند اول زنان سؤال کنند. «آقای خاتمی مدافع سرسخت حقوق زنان است چونکه در کشور تحت حکومت ایشان زنان همیشه اولندا... طبق قانون ایشان هرگز دختر نه ساله را شوهر نمی‌دهند... هرگز زنان سنگسار نمی‌شوند و هرگز به دختران زندانی تجاوز نمی‌شود. زنان کشور ایشان آزادند و در امنیت کامل به سر می‌برند».

خانم روزنامه‌نگاری که دستش از همه زودتر بالا می‌رود یک سؤال بسیار بسیار مهم و ارزنده و جدی مطرح می‌کند که عقل جن هم به آن نمی‌رسد: «جناب پرزیدنت! کی انستیتوی فرهنگی گوته در ایران باز می‌شود؟!» نمی‌دانم جناب پرزیدنت چه جوابی به این سؤال مهم داده است اما من از دانش این بانوی فرهیخته بسیار مشعوف می‌شوم چونکه بالاخره اینها آلمانی هستند و آلمانی‌ها بهتر از ما می‌دانند که در کشور ایران هیچ مشکلی وجود ندارد. مردم همه چیز دارند غیر از انستیتو گوته که انشالله این مشکل بزرگ هر چه زودتر توسط اعضای محترم بنیاد فرهنگی هاینریش بل و همتای ایرانی‌شان، در قلب گرسنگی... تشنگی... بی‌خانمانی و بی‌سامانی مردم ایران گشایش یابد.

و اما سؤال خبرنگار مرد درباره‌ی مخالفانی است که شهر برلین را قُرُق

اعتبار و آبروی فرهنگی ما شوند شاکی هستیم و شدیداً می خواهیم که دست از اعمال غیرمتمدنانه و غیر اینترنتی بردارند!»

«بیچاره حافظ، دشمن سرسخت شیخ و زاهد و تزویر و ریا - که دستش از دنیا کوتاه است و نمی تواند از مواضع خودش دفاع کند!»

اینجا و آنجا می شنوم که بعضی از این به اصطلاح کمونیست ها و سوسیالیستهای سابق و طرفداران حکومت اسلام ناب محمدی امروز و توانان خجالتی، سر و کله شان را به در و دیوار می زنند تا بتوانند اجازه ی شرفیابی بگیرند. امیدوارم که این پروانه های عاشق شمع وجود رئیس جمهور، شرفیاب شده باشند و ناکام از دنیا نروند!! آرزوی قلبی من اینست که این دريوزگان، قبل از رسیدن به پست های مهم و خدمات صادقانه به دولت اسلامی، دار فانی را وداع نگویند. «خدایا... خدایا... قبل از انقلاب بعدی... حاجت این حاجتمندان را روا کن!»

«سه»

مهرانگیز، کارگردان سینما گنجشک نوزادی را از دهان کلاغی نجات داده است و در اتاق رها کرده است تا از گزند روزگار در امان باشد، تا پر پروازش قوی شود و وقتی از آب و گل در آمد در آسمانها به پرواز در آید. همین انسان مهربان دل نازک چنان فریاد مرگ بر این رژیم را سر می دهد که گوش فلک را کر می کند. سهیلا مسافر، همزمان با گرفتن گوشه ای از کارهای مقدماتی تظاهرات اعتراضی، برای نجات جان یک درخت، از تیر شهرداری برلین، از این اداره به آن اداره دیده است و نگذاشته است که سر درخت را ببرند.

رضا هنرمند فیلمساز یک کرم سبز کوچک را در حال خوردن برگ درختچه ای در خانه اش دستگیر کرده است. سرگردان است که با آن چه کند. بیرون نمی اندازدش. می گوید کلاغها می خورندش. آزادش هم که بگذارد برگ ها را می خورد. کرم در دست، حیران است و مرتب می پرسد که چه کند؟ همین آدم همه ی زندگیش را گذاشته است تا درد مردمش را فریاد بزند.

کامبیز با آنهمه درس و مشق و مدرک و دانش می توانست و می تواند بر صدر نشیند اما او ترجیح می دهد که در پستوی پشت مغازه ی لوازم التحریر فروشی اش زندگی کند و از همانجا به قلب رژیم شلیک کند.

فریدون، شاعر و روزنامه نگار، محل معینی برای زندگی ندارد. هم امنیت رژیم به دنبال اوست و هم پلیس آلمان... با اینهمه به تنهایی یک شهر را شلوغ می کند! ژاله، پزشک... نویسنده... آوازخوان با تمام سختی های زندگی لحظه ای از مبارزه دست بر نمی دارد.

شهین با مدرک دکترا... آواره ی این کشور و آن کشور، شب و روز می دود و برای حقوق زنان مبارزه می کند.

بصیر هنرمند فیلمساز... نویسنده... همه ی سختی های تبعید را به جان می خورد. با بیش و کم می سازد اما از پای نمی نشیند.

جابر... هوشنگ... عباس... میترا... چنگیز... پروانه... آذر... وفا... رحیم...

لیلا... محمود... احسان... محمد... مهتاب... مریم... مرجان... جواد... داریوش...

البرز... علی... مرضیه... نادر... اصغر... حسن... مجید... زهرا... مهران...

رکسانا... کامبیز... بابک... نازی و هزاران سرو ایستاده ای که در صحنه می بینمشان اما نامشان را نمی دانم تروریستهای مورد نظر آقای خاتمی هستند که در ازای قراردادهای ننگین میلیاردی، باید از ریشه خشک شوند. بی شمارانی که پای بر مورچه ای نمی گذارند و در سخت ترین وضعیت مالی - اما در بهترین شرایط انسانی، زندگی می کنند. دردشان، درد مردم ستم دیده ی میهن شان است. فقر، نداری، آوارگی و خانه بدوشی را تحمل می کنند اما «فروشی» نیستند... رشوه نمی گیرند و باج نمی دهند و با وجود صد تیر یک شاخه ی بی بر را نمی شکنند. اینها تروریستند؟ «پوزه ی گشاد وقاحت!»

«چهار»

یادتان هست که در تمام مدتی که حکم دادگاه می کونوس خوانده می شد قاتلان و تروریست های اعزامی رژیم ایران لبخند بر لب به تماشاگران نگاه

...جز ناخن انگشت من!

«یک»

می گوید:

میز چیده بودند از اینجا تا آنجا. از شیر مرغ تا جان آدمیزاد. انار، به، خربزه، هندوانه، آجیل مشکل گشا، شیرینی های رنگ به رنگ، انواع و اقسام تنقلات. شراب سرخ هم بود، دیوان حافظ هم بود، کله پاچه ی صبح را هم بار گذاشته بودند.

تازه همه ی مهمانان از راه رسیده بودند که یک شیر پاک خورده ای گفت: اول اخبار را ببینیم. بعد تلویزیون بی تلویزیون. موزیک ایرانی و رقص و تا صبح باباکرم. و منتظر جواب کسی نشد. گفت و تلویزیون را روشن کرد. و چه منظره ی وحشتناکی... آدم باورش نمیشود که حقیقت است. آدمهای زنده را در کفن پیچیده بودند و توی چاله های پر از شن کاشته بودند. مأموران رژیم بسته های گونی مانند را از کامیون پائین گذاشته بودند و با خونسردی، انگار که گونی شن است، روی زمین میکشیدند و سپس در گودالهای از قبل آماده شده می انداختند. بچه ها جیغ کشیدند، زنها گریه کردند، مردها توی سرشان زدند و یکباره شب شادی و سرور ما به مجلس سوگواری بدل شد. حال بعضی ها بهم خورد... یکی قلبش گرفت، یکی استفراغ کرد... شب یلدای ما شبی شد وصف ناشدنی، پر از رنج و عذاب، و پر از شیون و زاری. این چه زندگی غم انگیزی است که ما داریم... آخر تا کی؟ چه وقت این جنایتکاران بی شرم دست از سر مردم ما بر می دارند؟... چرا هیچکس به فکر ما نیست... چرا هیچکس کاری نمی کند؟... اینهمه دفتر و دستک و های و هوی حقوق بشر برای چیست و اصولاً این آقایان، مدافع حقوق چه کسانی هستند؟

«دو»

می گوید:

بعد از سالی بچه ها را پیش مادرم گذاشتیم و من و شوهرم تنها به یک

می کردند و پوزخند می زدند؟

آیا کسی می داند که بر سر این جنایتکاران چه آمده است؟ آیا سر دسته ی

تروریستها «آقای دارابی» هنوز در زندان است؟

آیا لاشخورها از قفس پریده اند؟

با هواپیمای اختصاصی آقای خاتمی چه کسانی پرواز کرده اند؟

خوش خیالان! از خواب خوش برخیزید!

جمعه چهاردهم ماه یولی سال دوهزار، برلین

رستوران ایرانی رفتیم. خوب و خوش بودیم و جمعیت در حال رقص و پایکوبی بودند که نمی‌دانم چرا بی‌سبب دلم شور بچه‌ها را زد و به خانه تلفن کردم. تا مادرم صدای مرا شنید با گریه گفت: نمی‌دانی توی تلویزیون چه محشری بود... مثل صحرای کریلا... زنها را زنده زنده چال کردند... اینها رحم و مروت سرشان نمی‌شود... انسان نیستند... وجدان ندارند...

دخترم گوشی را از دست او گرفت و با بغض گفت: مامان به زنها سنگ می‌زدند. بیایید خانه... ما می‌ترسیم... می‌ترسیم تنها باشیم... و صدای پسر هم از دورتر می‌آمد که: مامان بیا. بیا من می‌ترسم... می‌ترسم اینها بیایند به تو سنگ بزنند...

شتابان سوار ماشین شدیم و به خانه برگشتیم. بچه‌ها خودشان را در پتو پیچیده بودند و از ترس می‌لرزیدند. چشمشان که به ما افتاد از جا پریدند و بریده بریده گفتند: مامان قول می‌دهیم کار بد نکنیم... هیچوقت... هیچوقت... ما را به ایران نبرید... خواهش می‌کنم ما را به ایران نبرید...

هیچکداممان تا صبح پلک بر هم نگذاشتیم... بچه‌ها محکم ما را بغل کرده بودند و مرتب می‌پرسیدند: چرا سنگ می‌زنند... چرا به زنها سنگ می‌زنند... نوازششان می‌کردیم که آرام شوند و بخوابند. آیا می‌شد به بچه‌هایی که در سوئد بدنیا آمده‌اند گفت که آنها مردم را به خاطر داشتن معشوق، معشوقه و یا فروش نوارهای موسیقی و فیلمهای ویدیویی می‌کشند؟ بالاخره کار آن کشور به کجا می‌کشد... چرا کسی چیزی نمی‌گوید... چرا هیچکس به فکر مردم ما نیست؟

* * *

((سه))

می‌گوید:

دوستان زنگ زدند که بیا یک شب خوش باشیم.

شب یلدا که سیاسی و غیرسیاسی ندارد. یک شب کوتاه بیا... بیا پیش ما که جشن بگیریم... همه‌اش که نمی‌شود کارهای جدی کرد، بالاخره یک زنگ تنفسی هم لازم است.

قبول نکردم... خانه خلوت بود و فکر کردم که شبی را در آرامش بگذرانم. وان را پر از آب گرم کردم و ساعتی در آنجا دراز کشیدم و سپس شاد و سبکبال از حمام بیرون آمدم، آبجوی خنکی از یخچال برداشتم و همانطور با کت حوله‌ای حمام و موهای خیس روبروی تلویزیون دراز کشیدم و دکمه‌ی کنترل تلویزیون را فشار دادم و با بیخیالی از این کانال به آن کانال چرخاندم که ناگهان با شنیدن نام ایران و صحنه‌های وحشتناک سنگسار از جا پریدم. بلافاصله از مغزم گذشت که: آیا آنها که در گونی‌های کفن مانند محبوس بودند جان داشتند... آیا هنوز قلبشان می‌تپید... آیا پیش از آنکه باران سنگ بر سر و رویشان بیارد و پیش از آنکه دستها با سنگها همداستان شوند قلبشان از ترس ایستاده بود؟ کاش چنین بود... کاش قبل از سنگباران، سخته کرده بودند... کاش...

به حالی دچار شدم که گمان کردم هم اکنون قلبم از حرکت باز خواهد ایستاد. با دستی لرزان گوشی تلفن را برداشتم و به زن همسایه‌ی روبرو زنگ زدم و گفتم که به کمک نیاز دارم، یخ کرده بودم و دندانهایم از وحشت بهم می‌خورد. او هم اخبار را دیده بود و حالش بهتر از من نبود. برایم شیر داغ و عسل آورد. ساعتی نشست و هنگام رفتن گفت: ایرانی‌هایی که من می‌شناسم خیلی مهربان و خونینند... این آدمها از کجا می‌آیند؟ چگونه می‌توانستم به یک سوئدی که همه‌ی زندگی‌اش را آزاد زیسته است درباره آن زندان بزرگ و زندانبانانش توضیح بدهم.

راستی چه وقت، چه وقت کابوس حکومت اسلامی ملت ما را رها خواهد کرد... کی شر این خونخواران وحشی از سر ما کم خواهد شد؟ چرا کسی به فکر آن مردم دریند نیست؟

* * *

((چهار))

می‌گوید:

چه مجلس گرمی داشتیم پر از سور و سات و تنقلات و مشروبات الکلی. شب یلدا بود و فکر کردیم ما دوستان قدیمی که بندرت همدیگر را می‌دیدیم

دور هم جمع بشویم و دمی به خمره بزنی که نشد، ابلیس کی گذاشت که ما بندگی کنیم.

مگر آن بی شرفها می گذارند که ما دمی از غمهایمان غافل باشیم. مگر می گذارند یک نفس آسوده بکشیم...؟ از آنجا هم پایشان را می گذارند روی حلقوم ما و فشار می دهند... گفتیم یک شب، دنیا و مشکلاتش را از یاد ببریم و شاد و بی غم باشیم. تازه سرهایمان گرم شده بود که بچه ها از توی اتاق نشیمن فریاد زدند... بابا... بابا زود. بدو... ایران...

و ما به گمان آن که از رژیم دفع شر شده شتابزده خودمان را به تلویزیون رساندیم و با چشمان گشاده از وحشت و حیرت دیدیم که چگونه جلادان سنگدل مردم را زنده بگور می کنند... آخر این زندگی چه فایده دارد؟ صد مرتبه از مرگ هم بدتر است... باور کنید از زنده بودنم شرمسارم، کاش آدم بمیرد و این صحنه ها را به چشم نبیند... مرگ یکبار، شیون یکبار... تا کی این ملت باید عذاب بکشد؟ تا کی باید مردم ما در چنگال این دژخیمان اسیر باشند؟ چرا کسی کاری نمی کند؟ چرا مجامع بین المللی به فکر ما نیستند؟ چرا همه دست روی دست گذاشته اند و ساکت نشسته اند؟

«پنج»

آتش پسر مسابقه ی فوتبال داشت و دخترم در خانه ی دوست سوئدی اش مهمان بود. من و زخم شرابی باز کرده بودیم و نرم نرم شراب می نوشیدیم و از همه جا حرف می زدیم.

صحنه های رقت بار سنگسار را که نشان دادند حالمان دگرگون شد. رویمان را برگرداندیم و اشک بر گونه هایمان جاری شد. آنچنان آشفته بودیم که توان به زبان آوردن احساسمان را نداشتیم. مات و مبهوت نشسته بودیم که پسر سر مست از پیروزی به خانه آمد و از دم در فریاد زد که: ما بردیم... ما بردیم. هفت به سه. و ما فقط لبخندی زدیم و هیچ نگفتیم. او آنچنان شاد بود که حال ما را در نیافت اما دخترم که از راه رسید با یک نگاه به چشمان سرخ از گریه اش فهمیدیم که او برنامه را دیده است. دیده بود و خجالت کشیده بود

پیش دوستش و پیش پدر و مادر دوستش... می خواست بمیرد اما ایرانی نباشد. دلداری اش دادیم، برایش شرح دادیم که در آن کشور شصت میلیون انسان زندگی می کنند که خود از جنایات این رژیم در رنج و عذابند، گفتیم که یک مشت دیوانه آن کشور را به گروگان گرفته اند و مردم ایران در وضعیت بسیار بدی بسر می برند.

دخترم هیچ نگفت و تمام آنشب، خود را در اتاقش زندانی کرد. چرا همه ی جهان این مناظر دهشتبار را می بینند و دم فرو می بندند؟ چرا کسی کاری نمی کند؟ چرا هیچکس قدمی بر نمی دارد؟... آخر کی، چه وقت و به دست چه کسی مردم ما آزاد خواهند شد؟

«شش»

دفترچه ی تلفن را جلوی رویم می گذارم و از حرف الف شروع می کنم. شنبه دهم ژانویه تظاهرات علیه سنگسار در میدان... بیحوصله به من گوش می دهند و جوابهایشان:

— می بخشید ها، شنبه زخم چهل ساله می شود.

— اصلاً من شنبه ها توی این شهر نیستم.

— من از تظاهرات بدم می آید. آدم باید توی قلبش با دیگران احساس همدردی کند!

— بابا ول کنید. هنوز خسته نشدید؟ من که چشمم از دیدن این آدمهای سیاسی سیاهی می رود.

— نه به جان شما... وقت ندارم.

— مسئله را باید بنیادی بررسی کرد با تظاهرات علیه سنگسار که نمی شود از حقوق زنان دفاع کرد.

— ساعت دو بعد از ظهر؟ شاید سری زدم.

— کار می کنم.

— ماشینم خراب است.

— سیاست را بوسیده ام و گذاشته ام کنار.

((یک))

از شادی در پوست نمی گنجد و مژدگانی می خواهد که: سه تا اتوبوس پر از ایرانی را سر مرز فرانسه نگه داشته اند و به آنها اجازه ورود نمی دهند. می گوید: کیف کردم بیشترشان پاس سوئدی دارند با این همه نگذاشتند وارد خاک فرانسه شوند.

به چشمان گشاده از حیرتم نگاه می کند و می خندد.

می گوید: رویشان را کم کردند... بیش از هزار نفر بودند. می رفتند به تماشای بازی ایران و آمریکا.

باز هم با تعجب نگاهش می کنم و مقصودش را در نمی یابم.

فوتبال باید فوتبال باشد نه سیاست.

و ادامه می دهد!

اتوبوسها را پر کرده بودند از مجاهدین که بروند تبلیغ خودشان را بکنند...

می پرسم: روی پیشانی شان نوشته شده بود که صاحب چه نظری هستند؟

می گوید: چه سؤال بچگانه ای... در اتوبوس آفیش رهبران شان را پیدا کردند.

می گویم: خوب... مگر به گیر پاسداران میهن اسلامی افتاده بودند...

می خندد: ها... ها... چه با نمک... اما بالاخره فرانسه هم قوانین خودش را دارد.

می گویم: مگر در کشور مربوطه داشتن عکس و آفیش مثل حمل اسلحه و قاچاق مواد مخدر جرم محسوب می شود؟
جوایش گریه آور است.

مگر نمیدانی که رئیس جمهور سابق فرانسه به ایران سفر کرده...

می گویم: خوب. می گوید: خوب و بد ندارد، آنجا قرار گذاشته اند... یعنی طرف قول داده است که نگذارند مخالفان رژیم ایران برای تماشای مسابقه فوتبال بروند.

فیلم سنگسار را دیدم، می دانید که این رژیم را محکوم می کنم اما فیلم حقیقی نبود نمایش بود.

تظاهرات؟ حالا اگر من یک نفر نیایم چه می شود؟ بقیه می آیند به جای ما.

یک روز شبیه هست و هزار کار. بهر حال موفق باشید.

اگر وقتم را تنظیم کنم و آن گوشه ها جایی باشد حتماً خدمت می رسم!

می بخشید ها... نمی خواهم اینجور جاها دیده شوم.

خوبست... خیلی خوبست... بالاخره کسانی هم باید به فکر مردم باشند اما من متأسفانه این کارها را دوست ندارم.

کارهای فرهنگی را به اینگونه کارها ترجیح می دهم.

بستگی دارد به حال و روزم اگر حوصله ای بود چشم. می آیم.

* * *

((هفت))

از روی این کلمات صد بار بنویسید و با کلمات سنگ و معجزه چند جمله بسازید:

سنگ... سنگریزه... پاره سنگ... قلوه سنگ... سنگ پشت... سنگدل...
سنگ انداز... سنگ چین... سنگسار... سنگسار... معجزه.

* * *

((هشت))

((کس نخارد پشت من

جز ناخن انگشت من!))

دوشنبه پنجم ماه ژانویه ی سال نودوهشت، استکهلم

می گویم: این عمل دولت فرانسه مخالف حقوق بشر است و محکوم است و تازه در توطئه و تبهانی دولتها چه چیز خنده آوری وجود دارد که ترا تا این اندازه هیجان زده و سرحال می کند. موضوع سیاسی است، یا از متوقف کردن دوستداران فوتبال شادمانی؟

می گوید: این آدمها دوستدار فوتبال نیستند...

می گویم: هستند یا نیستند به من و تو و دولت فرانسه ربطی ندارد. اگر جواز ورود به فرانسه را دارند و کاغذهایشان درست است و هروئین در چمدانهایشان پنهان نکرده اند طبیعی ست که باید اجازه ورود داشته باشند. مگر مأموران مرزی، مأمور تفتیش عقاید توریستها هستند؟

می گوید: نه... تو منظورم را درست نمی فهمی. من از اینها و نظرشان متتفرم و می خواهم که سر به تتشان نباشد و اگر همانجا نگاهشان داشته باشند تا علف زیر پایشان سبز شود به شیرینی و چای دعوت می کنم و می خندد. ها... ها... و دو ردیف دندان سفید و سالمش را نشانم میدهد... و می گوید: دو، هیچ ایران می برد... امشب امپریالیسم آمریکا را تکه پاره می کنیم.

می گوید: دلخور نباش... میدانم که نه مجاهدی و نه ربطی به شورای ملی مقاومت داری... خط و ربطات را میدانم... می خواستم خوشحالت کنم...

می گوید: ما مخالفان حکومت ایران، باید حساب ورزشکارانمان را از رژیم جدا کنیم...

می گوید: بچه ها احتیاج به کمک دارند... می گوید: بیچاره ها از دست آن پفیوزها خواب راحت ندارند...

می گوید: میدانی؟ بار هتل را جمع کرده اند و به جایش جانماز پهن کرده اند... می گوید: بچه ها را بعد از بازی برده اند روضه خوانی و تا سه بعد از نیمه شب نگهشان داشته اند... خسته و کوفته... می گوید: عابدزاده را به خاطر سه تلفن بی سیم که با خودش از استرالیا آورده بود بازداشت کردند... می گوید: این رژیم را به این سادگی نگاه نکن... جهان را خریده اند که به ملت ما ظلم کنند!!

می گویم: همه این حرفها را با دقت بنویس و از رو بخوان تا بفهمی که چقدر ضد و نقیض حرف می زنی...

می گویم: حکایت «یکی بر سر شاخه بن می برید» را می دانی؟
می گوید: نه... تعریف کن...

می گویم: نیازی به تعریف نیست. حرفهایت را که نوشتی و دوباره خواندی معنی اش دستگیرت میشود!

«دو»

تازه مسابقه فوتبال تمام شده بود و از امجدیه بیرون زده بودیم که فریاد «ایست»... «بگیر» و صدای چند گلوله ی پی درپی را شنیدیم هنوز به خود نیامده بودیم که چند جوان به سرعت برق و باد به ما رسیدند و فریاد زدند... کنار... کنار... مردم راه دادند و آنها در انتهای کوچه ی بهار از نظرها ناپدید شدند. خیابان پر از نظامی... پاسبان و پلیس بود و آنها فقط پنج نفر بودند... به روزنامه که رسیدیم رحمان گفت: خبر را شنیدید؟ گفتیم: با چشمه ایمان دیدیم. با شادمانی خندید، می دانید کی ها بودند؟ و منتظر جواب ما نماند و با صدای بلند گفت: خرابکاران و چشمک زد و زیر لب گفت: چریکها بودند... مردم ردشان کردند... آنهمه نیروی پلیس و چند بچه ی جوان... و یکریز خندید.

بعدها یکی از بچه های روزنامه نگار تعریف کرد که وقتی از یکی از افسران که با او آشنا بود خصوصی پرسیده بود که چگونه شما با آن همه شال و کلاه و ید و بیضا از پس چند جوان بر نیامدید جواب شنیده بود که ما بخاطر حقوقمان می دویدیم آنها به خاطر هدفشان و به پای جان می دویدند و این که:

فرق است میان آن که یارش در بر با آن که دو چشم انتظارش بر در نمی داند چرا دیشب وقتی به بازی بچه های ایران نگاه میکردم به یاد آن جوانانی افتادم که عاشق بودند و به پای عشق دویدند و از مرگ نهراسیدند.

«سه»

دوستی که در خانه‌ی او میهمان بودم، به «سفره» دعوت داشت من به عنوان طفیلی به او آویزان شدم که مرا ببرد. رضایت نمی‌داد که: می‌نویسی و آبروی مردم را می‌بری. راضی‌اش کردم که اگر «سفره گذار» اعتقاد دارد و میهمان دعوت می‌کند، لابد عملش عین صواب است و درکارش عیبی نمی‌بیند. رفتیم. به خانه‌ای شلوغ و پر از آدم‌مردها در حیاط ایستاده بودند و سیگار می‌کشیدند و زن‌ها آن بالا در سالنی بزرگ، دور تا دور سفره‌ای پر از غذاهای خوش‌رنگ خوش‌بو نشسته بودند و کیپ و محکم رو گرفته بودند. چادرهایشان سیاه بود و خودشان غیرقابل رؤیت. به چشم خریدار، سفره را برانداز کردم. چه سفره‌ی دلپذیری... عدس‌پلو با خرما و کشمش. حلوا، آش‌رشته‌ی پر از سیرداغ و نعنا... باقلاپلو پر از ماهیچه و زعفران...

برنامه‌ی سفره‌ی ابوالفضل، با روضه‌خوانی یک زن جوان آغاز شد. بعد از آن زن جوان دیگری که مژه‌ی مصنوعی بلندی به پلک‌هایش چسبانده بود با صدای سوپرانو، کشف‌الدوجا به کماله‌ای... حَسَنَت الدوجا به جماله‌ای، خواند. بعد از خواندن قرآن و دعای مخصوص سفره و گریه کردن‌ها و غیه کشیدن‌ها و غش و ضعف‌ها، همه‌ی خانم‌های حاضر در جلسه از جا برخاستند، دستشان را به سمت سقف اتاق دراز کردند و سرهایشان را بالا گرفتند و نالیدند:

یا باب‌الحوایج، حاجت حاجتمندان را روا کن... و پشت‌بندش با فریادی رسا و از ته حلق گفتند: انشاءالله. و خانم تحصیل‌کرده در رشته‌ی موسیقی کنسرواتوار وین، اپرای خدایا تو بزرگی و ما خطاکاریم... از تو امید مغفرت داریم را اجرا کرد و آن چنان سوزناک و دلخراش خواند که من بی‌دین نیز به گریه افتادم و از خداوند طلب مغفرت کردم!

پس از آن خانمی یادآوری کرد که امروز روز تولد حضرت محمد است، و با این تذکر، ناگهان جلسه‌ی ندبه و دعا، به مجلس جشن و شادمانی بدل شد و خانم‌ها شروع کردند به لی‌لی کردن و صلوات فرستادن. بعد هم خانم اپرا خوانده چادرش را انداخت روی دوشش و زد زیر آواز:

می‌گویند _ بیشتر آدمها می‌گویند: فوتبال سیاسی نیست... به سیاست ربطش ندهید...

می‌گویند _ بیشتر آدمها می‌گویند: بخاطر بچه‌ها ساکت باشید... شعار ندهید...

می‌گویند _ بیشتر آدمها می‌گویند: ادب و نزاکت را رعایت کنید!

می‌گویند _ بیشتر آدمها می‌گویند: ..بخاطر ایران، بخاطر ایران...

می‌گویند _ بیشتر آدمها می‌گویند: دیدید رئیس جمهور آمریکا پیام داد؟ شنیدید وزیر امور خارجه آمریکا چه گفت...؟

می‌گویند _ بیشتر آدمها می‌گویند: آشتی می‌شود... صلح می‌شود...

تکنولوژی دارند... یاد می‌گیریم... پیش می‌رویم... پیشرفت... دوستی، دوستی،

دوستی... می‌گویند _ بیشتر آدمها می‌گویند: فوتبال سیاسی نیست...

می‌گویند _ بیشتر آدمها می‌گویند: رئیس جمهور آمریکا سیاسی نیست.

می‌گویند _ بیشتر آدمها می‌گویند: رئیس جمهور ایران سیاسی نیست...

می‌گویند _ بیشتر آدمها می‌گویند: سیاسی نیست... سیاسی نیست...

«چهار»

من هم مثل همه‌ی شما به تماشای بازی بچه‌ها نشستم و لحظه به لحظه دویدنهایشان را و تلاش عاشقانه‌شان را تماشا کردم.

من هم مثل شما به بچه‌ها می‌گویم: «بچه‌ها متشکریم.» اما این دلیل نمی‌شود که احساسات، چشمانمان را ببندد و گوشه‌ایمان را کر کند. آن پشت پرده‌های دسیسه و نیرنگ، همان زد و بندهایی در شرف وقوع است که در اعتراض به آن، انقلاب کردیم... همان بند و بست‌هایی در جریان است که ما آن را برتافتیم و آن قیام پرشور را سامان دادیم. در گیر و دار این بازی‌ها، گرگها، برای دریدن ما دندانهایشان را تیز می‌کنند.

هم ما و هم «ورزشکاران ما» حواسمان باشد که به نام ملت‌ها، کام دولت‌ها شیرین نشود!

دوشنبه بیست و دوم یونی سال نودوهشت، استکهلم

تولد شد محمد... به دنیا آمد احمد...

دست زدن‌ها به بشکن بدل شد. تازه در حال هضم و فهم این قسمت از برنامه بودم که خانمی میان سال پرید وسط سفره و شروع کرد به قر دادن... همه دسته جمعی دم گرفتند: "محمد نور حقه... محمد مهربونه... محمد خاتم پیغمبرونه... دقایقی بعد مردها هم با شنیدن صدای هلله و آواز به سالن سرازیر شدند! با ورود آقایان، خانم‌ها هم کشف حجاب کردند، و با برداشتن چادرها مجلس تبدیل به سالن مد شد. ساعتی به خوردن غذا گذشت. سپس دعای پایان سفره خوانده شد. هنوز مبهوت بخش اول برنامه بودم که آقایان ابتدا به زمزمه و سپس با هممه دم گرفتند: اینور دلم اوفینا... اونور دلم اوفینا...

همه دست زدند. صاحبخانه به من که تنها غریبه‌ی مجلس بودم نگاهی انداخت و نگاهی هم به دوستی که مرا با خود به آن جا برده بود، لابد برای کسب تکلیف، که با تکان خوردن سر دوست به علامت رضایت، ایشان هم سری به زن جوانی که روبرویش بود ایستاده بود تکان داد و زن از اتاق بیرون رفت و لحظه‌ای بعد با بالشی زیر پیراهن و دستی بر کمر لنگ لنگان به سالن برگشت.

با ورود ایشان همه با هم دم گرفتند: خاله جون رو... رو... رو... عدس پلو، سبزی پلو، چند ماهه داری، خاله جون چرا نمی‌زایی؟... خاله جون قریونتم، آتیش سر قلیونتم، رفیق راه شمرنتم، دوماهه عروس، چند ماهه داری؟... خاله جون چرا نمی‌زایی؟

زن بالش بر شکم قری به کمرش داد و باشرم و حیا جواب داد: "دو ماهه عروس، نه ماهه دارم. خاله جون چرا نمی‌زایم..."

و بعد حیا را خورد و شرم را قورت داد و با تحکم به حاضران اعلام کرد که:

"من سخت می‌زام،

ولی... ولی پسر می‌زام

شازده می‌زام.."

در ادامه‌ی نمایش، لگن بزرگی آوردند، خانم را روی لگن نشاندند و چند زن در رل قابله پشت و کمر ایشان را مالیدند تا بالش افتاد توی لگن و هممه و ولوله‌ی حضار که: "پسر پسر قند عسل...، پسر پسر شیر و شکر... و زائوی از بالش فارغ شده شروع کرد به رقصیدن و خواندن:

"از مهندس‌اس بچه‌م، از بقالاس بچه‌م، از شاعر‌اس بچه‌م، از تاجر‌اس بچه‌م، این ماه اون ماه سر اومد، بابای بچه‌م نیومد..."

و حاضران در سفره: "آی توپچی‌ها توپ بکشین... آی عطارا دوا بیارین... آی بقالا پسته بیارین... پیرهن باباش نذر علی... گوشوار عروس نذر علی... و زائو با بغضی در گلو:

مامان جون، انجیر و منجیر بگرفتین؟

فریاد حاضران:

بگرفتیم... بگرفتیم...

زائو:

"گل گاوزبون بگرفتین؟ دوا و موا بگرفتین؟... طلا، اعلا بگرفتین؟

همه با هم:

بگرفتیم... بگرفتیم

زائو:

وای وای وای... اینور دلم اوفینا... اونور دلم اوفینا... زیر دلم، قوزک پام، غضنفر یه دونه، انار دونه دونه، تو بگو به کی می‌مونه؟

حاضران در صحنه:

به دایی شله‌ش می‌مونه... به عموی کورش می‌مونه... به عمه‌ی کرش می‌مونه، به خاله خوشگله‌ش می‌مونه...

زائو:

بچه‌ی من امیده، یه آسمون کلیده..."

سپس زائو بالش را بلند کرد و رقص کنان به تک تک حاضران نشان داد. سفره‌ی حضرت عباس، با فریاد اعتراض تماشاچیان محترم و ذکر این نکته‌ی مهم که: بچه نبود باد بود، اسمش خدا داد بود... و با کف زدن

شدید حضار به پایان رسید.

چند دقیقه‌ای به کشیدن سیگار و شکستن تخمه تلف شد و سپس مهمانان به سالن برگشتند. سفره جمع شده بود و روی دو میز موجود در اتاق پتو پهن کرده بودند برای یک رامی رقیق دستی صد کرون.

نیمه شب بود که بازی به پایان رسید و به عنوان حسن ختام سفره، بحث سیاسی درگرفت. خانم موسیقی‌دان، خطاب به حاضران گفت: "این‌ها با دست خودشان تیشه به ریشه‌ی مذهب و خرافات زدند". منظورش جمهوری اسلامی بود! خانم قاری قرآن که بگفته‌ی خودش بدلیل ارادتش به خاندان نبوت و آل عبا، افتخاراً در آن برنامه شرکت کرده بود و دیناری بابت اجرای برنامه دریافت نکرده بود، اظهار کرد که: "مردم روشن شده‌اند و دیگر بدنبال جادو و جنبل نمی‌روند. از رژیم بدگویی می‌کنند و با پاسدارها درگیر می‌شوند. خودم با چشم‌های خودم دیدم که یک دختر جوان، یک خواهر زینب را کتک زد. در پایان قرن بیستم که نمی‌شود مردم را در عهد دقیانوس نگه‌داشت! و خانم صاحب سفره هم که در این میزگرد شرکت داشت، اضافه کرد: مردم گرسنه‌اند، نان ندارند، دوا ندارند، فقر و بدبختی غوغا می‌کند... نمی‌دانید چه وضعی است. وحشتناک... تأسف‌آور... وضع بچه‌ها گریه‌آور است. دل سنگ کباب می‌شود. آخر چرا باید یک مشت آخوند بر ما حکومت کنند؟ چرا باید ملت ما در جهل و نادانی بماند؟ و هی گفت و گفت و اشک‌هایش را پاک کرد و در انتظار جواب به من خیره شد. به احترام دوستی که مرا به آن مراسم عجیب و چندگانه برده بود، نتوانستم در بحث بعد از سفره شرکت کنم، و گرنه تا نوک زبانم آمده بود که بگویم، اگر نان و آب و دکتر و دوا و بیمارستان نیست، در عوض حاجت‌رسانان غیبی مثل حضرت عباس و قمر بنی‌هاشم و حضرت زینب و حضرت رقیه که هستند. شما هم که نمرده‌اید، سفره‌ی بعدی را به نیت نجات مردم محروم‌کشورتان بیندازید تا شاید این‌ها خشک شوند و خودشان بیفتند!

دوشنبه هشتم مارس سال نود و نه، لندن

واقعاً که...!

در گذشته، وقتی هنوز اینهمه دمکرات نشده بودم و اینهمه به نظر مخالفان احترام نمی‌گذاشتم، وقتی از آدمی، دسته‌ای، گروهی، سازمانی بوی دروغ به مشام می‌رسید عقل و منطق و اراده را به کناری می‌نهادم و بی‌اراده چشم‌هایم را می‌بستم و دهانم را باز می‌کردم و هر آنچه را که واقعی بود، و هر آنچه را که دلم می‌خواست می‌گفتم و از اینکه غیر دمکرات و بی‌نزاکت و بی‌چاک و دهن‌نامیده شوم هراسی نداشتم.

کم‌کم در اثر معاشرت با دوستان اهل علم و فرهنگ و معرفت که مدعی دمکراسی و آزادی بودند، منم یاد گرفتم که چگونه احساساتم را قورت بدم و به خاطر احترام به نظر مخالف، دم فرو بندم و در سکوت، به اراجیف آنان گوش فرا دهم و اما به مجرد رفتن حضرتشان و در غیاب‌شان دهانم را باز باز کنم و با صدای بلند فریاد بزنم که: اینها از جان مردم چه میخواهند؟ چرا گورشان را گم نمی‌کنند؟ و بدینوسیله خودم را خالی کنم و ضمناً از خودم راضی و خشنود باشم که آزادی خواهم و به حقوق دیگران احترام می‌گذارم...

البته گاهی عنان اختیار از کف میدادم و دهانم به انتقاد می‌گشودم و صد البته که صدایم ذره ذره اوج میگرفت، بالا میرفت و می‌گفتم حقایق را که باید می‌گفتم. اما پس از آن دوستان طرفدار دمکراسی به من هشدار می‌دادند که این، یعنی گفتن حقایق چشم در چشم مخالفان، از اصول دمکراسی، تمدن و انسانیت به دور است و در شأن یک انسان مبارز نیست که واقعیت‌ها را جلوی مخالفان بگوید و این، حرفهای پشت سر است و البته پشت سر می‌شد در کمال خونسردی و بدون جوش و خروش نشست، سیگاری روشن کرد، گیلای شراب نوشید و بالا و پایین مخالفان را با هر چه که دل تنگمان می‌خواهد زیر و رو کرد!!

این کار دو حسن داشت: اول، احترام به دمکراسی و آزادی حقوق دگراندیشان! و دوم، پرهیز از دشمن‌تراشی و حفظ دوستی و مودت با کسانی

که ته دلمان می‌خواهیم که سر به تنشان نباشد!

وقتی به این اندرزگویان می‌گفتم که: بابا این دست خودم نیست، وقتی فلانی یا فلانی را می‌بینم حالم بهم می‌خورد و تنم کهیر می‌زند و فشار خونم بالا می‌رود، دسته جمعی بالای منبر می‌رفتند و با نقل قول از هر چه دانشمند و فیلسوف و هنرمند در جهان است مرا به صبر و بردباری دعوت می‌کردند و مرتب هم این شعر حافظ شیرازی را به رخ می‌کشیدند که: با دوستان مروّت، با دشمنان مدارا...

در حالیکه می‌دانستند که من در شعری آسایش دوگیتی را ساختن با دوستان و تاختن بر دشمنان دانسته‌ام. این مقدمه را بدان آورده‌ام که بگویم با تمام کوششی که دوستان صلح طلب کرده‌اند و می‌کنند و با تمام سرزنشها، انتقادات و نصیحت‌ها، من هنوز هم غیردمکرات مانده‌ام. تقصیر خودم هم نیست. گروه خونم به گروه خون صلح‌جویان نمی‌خورد. این یک بدبختی مادرزادی و شاید هم تربیتی است. دامن‌گیر منست و تا زنده‌ام با من خواهد بود.

بهر حال داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم که کمی عاقل و دمکرات باشم که «دوستی» به من این فرصت را نداد، نصف شب تلفن کرد که اعلامیه‌ای رسیده است تماشایی! و او می‌خواهد اینوقت شب برایم فاکس کند... گفتم فردا... گفت همین حالا، خواندنش خواب از سر آدم می‌پراند. و فرستاد و به راستی این اعلامیه برق از کله‌ام پراند... خون خونم را می‌خورد که چه کنم؟ مؤدب باشم؟ نادیده بگیرم؟ به بحث تلفنی با این دوست و آن دوست به پردازم و فراموشش کنم؟ به نظر دگرانديشان احترام بگذارم یا فریاد بزنم: ای واسطه‌های رژیم قصابان، خجالت بکشید؟ که من عطای ادب دروغین را به لقای دمکراسی کاذب بخشیدم و راه دوم را برگزیدم.

اعلامیه‌ی بررسی رویدادهای اخیر در ایران، شرحی است مبسوط از اتفاقات ایران، قتل روشنفکران و نویسندگان، شجاعت آزادیخواهان، ترفند بازندگان انتخابات دوم خرداد، کتک خوردن وزرای حکومت محمد خاتمی بدست

گروه‌های فشار حزب‌الله، ترور شخصیت‌های سیاسی و نویسندگان و اهل قلم، فضای مسموم، حملات و انتقادات شدید رهبر سیاسی-مذهبی، رئیس قوه قضائیه، فرمانده سپاه پاسداران و امامان جماعت و روزنامه‌های هتاک مثل کیهان... جمهوری اسلامی و شلمچه علیه دگرانديشان و آزادی‌خواهان، و در پایان همه‌ی این قلم‌فرسایی‌ها، هیأت اجراییه شورای حزب دمکراتیک مردم ایران به تاریخ آذر ماه هزار و سیصد و هفتاد و هفت، از حکومت محمد خاتمی یاری می‌طلبد که مجدانه امر شناسایی و توقیف مسببین این قتل‌ها و کشف سر نخ‌ها و عاملان اصلی پشت پرده را تا آخر پیگیری کند و نتایج آن را هر چه زودتر در اختیار عموم مردم بگذارد، تلاش نویسندگان این اعلامیه تنها به این خاطر نیست که رئیس جمهور محبوبشان را از زیر ضرب دشمنان رژیم یعنی «مردم» بدر آورند و از او چهره‌ای مطلوب و دوست‌داشتنی بسازند، بل که از ذکر این مصیبت، می‌خواهند نتیجه‌ی مثبت دیگری بگیرند! می‌فرمایند:

«ترورها و قتل‌های نفرت‌انگیز اخیر به حق و به طور قابل فهم جامعه ایرانیان خارج کشور را به خشم آورده و زمینه‌ی مساعدی برای طرح شعارهای تند و رادیکال فراهم آمده است. متأسفانه برخی از نیروهای افراطی چپ و راست می‌کوشند بر بستر این احساسات و حالت روحی، کارزار اعتراض به آدم‌کشی‌های افراطیون جناح راست جمهوری اسلامی را، با استراتژی قدیمی شناخته شده خود پیوند بزنند. آنان بی‌اعتناء به خصلت دوگانه حاکمیت، شعار خیالبافانه‌ی «سرنگون باد رژیم جمهوری اسلامی» را که هیچ زمینه عملی و آمادگی ذهنی در میان قاطبه مردم ایران ندارد و پس از دوم خرداد تا حدی از رونق افتاده بود، از سر گرفته‌اند. شگفتا که لبه‌ی تیز حملات ضد رژیم و افشاگرانه خود را عمدتاً علیه حکومت محمد خاتمی متوجه ساخته‌اند. چپ آزادیخواه و اصلاح طلب و اپوزیسیون آزادیخواه خارج کشور میباید با مرزبندی با افراطیون چپ و راست، با صراحت و هشاری از برنامه و اقدامات محمد خاتمی در زمینه توسعه سیاسی، فرهنگی و برقراری حکومت قانون و جامعه مدنی، تا هنگامی که در این راستا گام بر میدارد حمایت کند، زیرا سود

آزادی خواهان و دگراندیشان در گرو تحقق آنهاست».

نویسندگان این اعلامیه که از اتحاد مخالفان رژیم در خارج کشور به وحشت افتاده‌اند، بطور واضح و آشکار، دو دستگی و اختلاف را تبلیغ می‌کنند و می‌خواهند که با تقسیم مبارزان به چپ آزادیخواه و چپ افراطی، آنان را به جان هم اندازند و علاوه بر آن، این آقایان، آگاهانه خشم و نفرت مردم را از کل رژیم اسلامی نادیده می‌گیرند و گمان می‌کنند که می‌توانند خشم و خروش این به جان آمدگان را با دل مشغولی‌های «جناح‌بازی» از مسیر اصلی خارج کنند. اینان دچار همان ترس و وحشتی شده‌اند که سردمداران رژیم را به لرزه در آورده است.

اینگونه بر می‌آید که اینها قسم خورده‌اند که نگذارند آب خوش از گلوی مردم پائین رود، قسم خورده‌اند که همیشه چوب لای چرخ مبارزات مردم باشند. وظیفه تاریخی اینان، بودن در کنار قدرت، حمایت از قدرتمندان، و لگدمال کردن ضعیفان است.

اینگونه که بر می‌آید اینها حتا اگر مردم شعار سرنگونی رژیم جمهوری اسلامی را سر دهند مثل انقلاب بهمن پنجاه و هفت، در کنار برادران بسیجی و پاسدار به خانه‌گردی می‌پردازند، خانه‌های تیمی را لو می‌دهند، برای سلامتی این آیت‌الله و آن فرمانده سپاه دعا می‌کنند، برای احترام به نظر این یا آن در نماز جمعه شرکت می‌کنند و هم چون گذشته‌ی خود لو دادن رفقاییشان را در اطلاعیه‌ها و اعلامیه‌ها با افتخار جار می‌زنند.

یعنی اینکه، به هوش باشیم، اینها باز هم ما را شناسایی می‌کنند و به دست سلاخان می‌سپارند، یعنی اینکه باز هم در انقلاب بعدی، اینها ما را به مأموران امنیتی نشان می‌دهند و دوباره ما را رهسپار زندانها و کشتارگاهها می‌کنند یا به اروپا و افریقا فرارمان می‌دهند.

یعنی این که اگر مردم به جان آمده از دست یک رژیم سفاک و جنایتکار بخواهند یک صدا فریاد «سرنگون باد رژیم جمهوری اسلامی» را سر دهند اینها برای درست در آمدن تنوری‌های بی‌پایه و بی‌اساسشان باز هم حاضرند در کنار قانون ظلم و زور قرار بگیرند و مردم را لت و پار کنند، یعنی

اینکه...

نوشته‌ام را با این نقل قول از «آنتونیو گرامشی» به پایان می‌برم:
«وقتی با مخالفی به بحث می‌پردازید سعی کنید خود را به جای او بگذارید، مطلب او را بهتر خواهید فهمید و ممکن است سرانجام به این نتیجه برسید که در آنچه می‌گوید حقیقتی هست و شاید هم حقیقت بسیار. مدت زمانی خود من این نصیحت خردمندانه را بکار بستم. اما جای مخالفان من چنان متعفن بود که ناچار به این نتیجه رسیدم که نامنصف بودن، بهتر است از خریدن این خطر که از بوی گند آنها بیهوش شوم».

بیست و پنجم ژانویه سال نودونه، استکهلم

سالی که گذشت برای ملت ایران سالی میمون و مبارک بود به ویژه روزهای آخر سال حسن ختامی فراموش ناشدنی داشت: سفر آقای خاتمی به واتیکان، ملاقات با پاپ اعظم رهبر کاتولیکهای جهان، دیدار از شهر فلورانس که مثل برادر دو قلو اصفهان است، گرفتن دکترای افتخاری از مقامات دانشگاهی این شهر و استقبال از ایشان با تخم مرغهای رنگی!

در این سفر که به منظور بحث پیرامون سقط جنین، علل انحرافات جنسی و بی بند و باری جوانان و بیشرمی هم جنس گرایان انجام شد آقای خاتمی کمی هم با وزیر امور خارجه ایالتیالیا گفتگو کرد و یک مقدار کوچکی نیز با صاحبان صنایع به مذاکره پرداخت و زیر بعضی از قراردادهای را بدون خواندن آنها، بفهمی نفهمی امضاء کرد و در عوض این بخشش و دریادلی، صاحبان صنایع نیز به این نکته‌ی مهم اشاره کردند که در قلب و روح هر ایرانی یک نوع توازن عاطفی و عدالت خواهانه هست که در جهان نظیر ندارد! که البته هیچکدام از شنوندگان گرامی، حتا طرفداران بی قید و شرط آقای خاتمی به معنای این جملات پی نبردند و صد البته که فریاد اعتراض مخالفان این سفر نیز در هیاهوی بحث‌ها و گفتگوهای شیرین گم شد! قالی ابریشمی زیبای کار دست کودکان تراخمی در خطر نابینایی نیز توسط شخص رئیس جمهور به شخص پاپ اعظم اهداء شد و لبخند پیروزمندانه‌ی رئیس جمهور منتخب مردم نشان از موفقیت این سفر برای دولت ایران داشت. البته دادن دکترای افتخاری به آدم محکوم به مرگی چون سلمان رشدی آنهم در چند کیلومتری جایی که به خاتمی دکترای افتخاری می‌دادند خاطر ایشان و هوادارانشان را مکتر کرد و البته دولت ایران، این دو دوزه بازی دولت ایتالیا را در دادن همزمان امتیاز به قاتل و مقتول به آسانی نخواهد بخشید!

آقای خاتمی در ملاقات با اعضای انجمن شهر رم از اینکه فقط دو زن عضو این انجمن هستند اظهار تأسف کرد و تذکر داد که این تعداد کم است و زنان باید مسئولیت‌های بیشتری به عهده داشته باشند! ایشان ضمن اشاره به

نقش زنان ایران در همه‌ی عرصه‌های سیاسی و اجتماعی و آزادی بی قید و شرط آنان، گفت: در کشورهای دیگر نیز باید به زنان اهمیت داده شود! (این را رئیس جمهور کشوری می‌گوید که در آن زنان را به جرم عشق، به سنگ و گلوله می‌بندند و سنگسار، ساده‌ترین جوابی است که به زنان داده می‌شود. ایشان این اندرز را به مسئولان کشوری می‌دهد که سالها پیش از این، نماینده مجلسش مدل روی جلد مجله‌های سکسی جهان بوده است)!

بعنوان پیش‌درآمد سفر آقای خاتمی، در مشهد دست پنج آفتابه‌دزد تبهکار! را قطع کردند و بعد از این مراسم به آقایان دزد گوشزد کردند که هیچکس نمی‌تواند در کار دولت دخالت کند و دزدی در رقمهای خرد و کلان در انحصار مسئولان مملکتی است و ادامه‌ی دخالت در امور دولت، عواقب غیر قابل جبرانی را به دنبال خواهد داشت. همچنین در پیش‌درآمد این سفر، کانون نویسندگان ایران در ایران به ثبت رسید و ثبت آن مورد استقبال روزنامه‌های صبح و ظهر و عصر و شب رژیم قرار گرفت، همان روزنامه‌هایی که تا چند روز پیش از آن، برای تهمت و برچسب‌زنی به نویسندگان کانونی کلمه کم می‌آوردند. این کانون طی جلسه‌ای در خانه‌ی یکی از اعضاء، اعلام موجودیت کرد و رسمیت یافت و البته تشکیل جلسه، بدون دخالت دولت بود و هیچکس حتی آقای مهاجرانی چراغ کانون را روشن نکرد فقط یکی از نویسندگان برای حفظ جان شرکت کنندگان در جلسه یک تگ پا به وزارت ارشاد رفت و نامه‌ای کتبی جهت اطمینان از آقای مهاجرانی دریافت کرد. گویا نویسنده‌ی مزبور اشتباهاً به جای وزارت کشور به وزارت سانسور مراجعه کرده بود! هنوز فاش نشده است که چرا با آنکه قرار نبود وزیر سانسور آقای مهاجرانی چراغ کانون را روشن کند ایشان موافقت کتبی خویش را اعلام کرده اند. شاید علت این اشتباه نویسنده‌ی گرامی وعده‌ی سر خرمنی بوده است که وزیر فرهنگ و ارشاد در گفتگوی با روزنامه‌ی اطلاعات اوایل دیماه، سال هفتاد و هفت داده‌اند و طی آن فرمودند که برای حفظ امنیت جانی روزنامه‌نگاران، نویسندگان و هنرمندان می‌کوشند و همچنین افزودند: ما به عنوان وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی تلاش می‌کنیم که در حفظ امنیت جانی

و اقتصادی روزنامه‌نگاران، نویسندگان و هنرمندان در حد امکان این وزارت‌خانه کوشا باشیم! البته ایشان طبق قولی که داده بودند نهایت تلاششان را کردند که فقط چند نفر از نویسندگان به قتل برسند!! ناظران می‌گویند اگر قرار بود کانون رسمی شود و اما و اگر و حصر و استثناء را به پذیرد چرا نازنینانی مثل مختاری و پوینده و آن عزیزان دیگر در این راه جان باختند. مهمترین اقدام دولت در سال گذشته، احقاق حقوق ملت، از طریق بالا بردن حقوق ماهانه‌ی نمایندگان دولت بود!

مبلغ ناقابل ششصد هزار تومان، به اضافه‌ی دویست و پنجاه هزار تومان کرایه‌ی ماهانه مورد اعتراض مردم قرار گرفت و البته چند تن از نمایندگان ضمن اعتراض به اعتراض مردم آنها را ناسپاس و قدرشناس دانستند و اضافه کردند که درآمد منبر به اضافه‌ی رشوه‌ها و دله‌زدی‌ها به مراتب بیشتر از اینهاست و بدون خطر هم هست.

قرار شد از این نمایندگان آزوده دل، با پرداخت پاداش و مزایا و حق سفر، دلجویی به عمل آید!!

همچنین در خبرهای مهم سال گذشته عطر افشانی و غبار رویی از چهل هزار مسجد در آستانه‌ی ماه رمضان بود که توسط دانش‌آموزان حرف‌شجوی مدارس دوره‌های ابتدایی، راهنمایی و متوسطه سراسر کشور انجام شد. و نیز مسئولان شهرستانهای مختلف با ایجاد هنرستانهای موسیقی در شهرهای شان مخالفت کردند.

مهمترین خبر سال گذشته که در کیهان هشتم دیماه سال هفتاد و هفت به چاپ رسید درباره‌ی همین کانونی بود که در سیزدهم اسفند ماه هفتاد و هفت به ثبت رسید. در این خبر آمده است:

«پیشنهاد وزیر ارشاد برای تشکیل کانون نویسندگان بر اساس قانون، با گستاخی عناصر کانون منحل‌ی نویسندگان روبرو شد.

یکی از اعضای کانون نویسندگان سابق که در خدمت رژیم طاغوت قرار داشت، در نروژ گفته است: این آقایان از جمله آقای مهاجرانی زمانی صلاحیت دارند این پیشنهاد را به ما بکنند که اداره بررسی کتاب را رسماً منحل کنند

تا ما حسن نیت‌شان را بپذیریم. رادیو آزادی همچنین از قول وی گفت آقای خاتمی از زمانی که وزیر ارشاد بود، تا کنون در کار تشکیل کانون نویسندگان مانع ایجاد میکند و مرتب می‌خواهد این کانون زیر پوشش وزارت ارشاد فعال شود ولی تا زمانی که اداره سانسور برچیده نشود با مسئولان ارشاد مذاکره نمی‌کنیم.

گفتنی است وی که از امضاءکنندگان بیانیه صد و سی و چهار نفره‌ی ما نویسنده‌ایم نیز هست در اسفند ماه هفتاد و پنج در نشریه‌ی ضدانقلابی «کار» چاپ خارج نوشت:

«امروز البته جز در یک مورد از هیچ کرده‌ی خویش پشیمان نیستم و تنها از ساعاتی که در ملاقات با مسئولان در اداره‌های فرهنگی گذرانده‌ام، خود را سرزنش می‌کنم. امید که این سخت‌ترین جرم را که بر خود روا داشته‌ام، دیگر تکرار نشود».

از خبرهای کم اهمیت سال گذشته می‌توان از سنگسار بیش از پانزده زن، قطع دست تعدادی دزد غیردولتی! نبودن معلم، نبودن کلاس درس، کمبود دوا و دکتر و بیمارستان، کمبود کادر پزشکی، زنانه، مردانه شدن بیمارستانها، اعدام دگراندیشان و کشتار آزادی خواهان و فقر ملت نام برد.

عید سعید باستانی را که یادگار اجداد و نیاکان گرامی است به همه‌ی کسانی که بی‌اعتناء به بدبختی، نکبت و فلاکت مردم کشورشان به دیالوگ انتقادی مشغولند تبریک و تهنیت می‌گویم و نیز تبریکات قلبی ام را حضور آن دسته از سازمانها، گروه‌ها، احزاب و شخصیت‌هایی تقدیم می‌کنم که برای احقاق حقوق حقه‌ی آقای خاتمی و خفه کردن صدای اعتراض مخالفان رژیم اسلامی، از هیچ فداکاری و جانبازی دریغ نمی‌ورزند و به نام اپوزیسیون، برای هر چه محکم‌تر شدن پایه‌های یک رژیم ننگین قرون وسطایی می‌کوشند و عرض خویش می‌برند و زحمت ما می‌دارند!

به امید آنکه باشند تا صبح دولتشان به دمد

ا... ن... شاء... الله!!

علوی را... (از راه نرسیده، آنجا مستقر شدند، همراه رهبر محبوبشان... و گرفتند و زدند و بردند و همانجا روی بام مدرسه به تیر بستند...).

می گویم: باشد، همه چیز را فراموش می کنم حتا اسم صادق خلخالی را.
می گویم: باشد، فراموش می کنم زندان قصر را... تیرباران شبانه ی زنان و مردان را... اعدام دختران و پسران نوجوان را و کشتار دسته جمعی زندانیان را...
می گویم: باشد، فراموش می کنم، زندان اوین را... سوراخ شدن قلب های گرم جوان را... شکنجه گران را... سلاخان را... سلاخ خانه ها را... لاجوردی ها را...

می گویم: باشد، فراموش می کنم. جنگ را... موهبت آسمانی را... کلید بهشت را... امدادهای غیبی را... صحراهای مین گذاری شده را... تکه تکه شدن سربازان کوچک صاحب الزمان را... کارخانه های دست و پا سازی را... جوانان معلول بی دست و پا را... قربانیان جنون و جنایت را... و بمباران نیمه شبان را...

می گویم: باشد، فراموش می کنم... قحطی را... زلزله را... ویرانی را... کودکان مانده در زیر آوار را... در بدری ها و بی خانمانی ها را... قهر و خشونت را... حمله به کلاس های درس دانشگاه را... مرگ چراغ دانش را... خمیر کردن کتاب ها را... آتش زدن کتابخانه ها را... حزب الهی را... قداره بندان جاهل را... بازگشت به سپیده دم پارینه سنگی را... و جهل و بربریت را...

می گویم: باشد، مثل همیشه ی شما... مثل همیشه ی تاریخ شما به «خواست توده ها» لبیک می گویم... هر چه دیده ام و شنیده ام و خوانده ام و تجربه کرده ام همه را فراموش می کنم و باشما همداستان می شوم.

می گویم: باشد، در پایان راه و بعد از شکست شما، باز هم شعار همیشگی تان «کسی که حرکت می کند، اشتباه می کند» را می پذیرم... به شما بالاتر از گل نمی گویم... دل نازکتان را نمی شکنم و تلاشتان را به خاطر در آوردن مردم از چاله و سرنگون کردنشان به چاه می ستایم و صمیمانه دست های پرتوانتان را می فشارم!

می گویم: باشد. فراموش می کنم... همه ی این سال های پر از کابوس و

« گفتی سلام؟

- نه، ندیدم

یعنی نخواستم که ببینم

خاموشان را،

کرها، لال ها، فراموشان

را! »

می گویم: باشد، همه چیز را فراموش می کنم... یک پرده ی پر نقش و نگار رنگارنگ روی مغزم می کشم ... روی آن قسمت که یادها را بایگانی می کند... نفت می ریزم، کبریت میکشم و همه ی یادها و خاطره ها را می سوزانم.

می گویم: باشد، فراموش می کنم... روزهای شوق و شادی را... روزهای رویاهای آزادی را... روزهای شهریور را ... روزهای میدان های خونین را... روزهای گلوله و باروت را... روزهای خونباران را... روزهای گلوله باران و گلباران را...

می گویم: باشد، فراموش می کنم... آغاز راه را... لحظه ی ورودشان را... انتظار میلیون ها انسان سرشار از امید و باور و عشق را... خروج دیو را و ورود فرشته را... بوی گل و لاله و یاسمن را... و سرود شوق " رهبر محبوب من از سفر آمد" و در خاک شدن آرزوهای مردم را... و همه ی آن وعده های سحرانگیز را... نان رایگان را... نفت را... خانه های ارزان را... بهداشت و بیمه و بیمارستان را... می گویم باشد، فراموش می کنم... همه ی تردیدها را... همه ی توهمات را... همه ی خیانت ها را... خانه گردی ها و ارزان فروشی ها را... می گویم: باشد، همه چیز را فراموش می کنم... کمیته ی رفاه در مدرسه ی

اندر فواید پارچه‌ی سبز روحانی و تخم خواجه باشی!

مسافر بدنبال یک پارچه‌ی سبز می‌گشت برای آشنایی که پول داده بود تا برایش پارچه‌ی سبز بخرد و سفارش کرده بود که رنگ پارچه حتماً سبز روحانی باشد و مسافر، با یک آدم رنگ‌شناس، همه‌ی خیابان‌های استکهلم را زیر پا گذاشته بود که به سفارش این همسایه‌ی حاجتمند عمل کند و هر طور شده پارچه را بخرد. در همین رابطه بود که بعد از سال‌ها، آن آدم رنگ‌شناس که زحمت همراهی با مسافر را قبول کرده بود، به من زنگ زد که گویا شما هم در دانشکده «رنگ» خوانده‌اید. گفتم آری خوانده‌بودم صد سال پیش، و امروز بدلیل کم‌سویی چشمانم، رنگ قرمز را از نارنجی تمیز نمی‌دهم، و اماکنجکاو ماجرا شدم و پذیرفتم که مسافر را با خود به خیابان ببرم و حدیث رنگ سبز روحانی را بشنوم. چند مغازه را که زیر پا گذاشتیم و سبز روحانی پیدا نشد، جرأت کردم و پرسیدم که: این پارچه را برای عمامه‌ی سیدی سفارش داده‌اند؟

که جواب مسافر کنجکاوترم کرد:

- نه بابا، همسایه‌ی ما زن روشنفکر و تحصیل‌کرده‌ای است. اهل عبا و عمامه که نیست هیچ، شراب هم می‌اندازد و چه شراب نابی! و گاهگاهی سور و سات هم در زیر زمین خانه‌اش می‌چیند که در و همسایه به لطف این زن اهل دل‌پیمانه‌ای می‌زنند و زمزمه‌ای می‌کنندو اگر می‌بینید که این همه وقت گذاشته‌ام که پارچه‌ی مورد نظر ایشان را پیدا کنم، تنها به خاطر نان و شرابی است که با هم خورده‌ایم. حضور این زن به کوچه‌ی ما شور و حال داده است. خیلی صفا دارد.

پرسیدم: این خانم اهل می و مطرب، با پارچه‌ی سبز روحانی می‌خواهد چکار کند؟ دخیل ببندد؟

- نه خانم جان، ایشان دخیل‌بند نیستند، دامنشان یک وجب بالای زانوست. درویشند و اهل عشق، و پارچه را برای خانم‌های دیگر می‌خواهند.
- خانم‌های دیگر با پارچه‌ی سبز روحانی می‌خواهند چه بکنند؟ پیراهن

وحشت را... سال‌های بد را... سال‌های رنج و ناکامی و درد را... سال‌های سرشار از ندانم‌کاری‌ها را... سال‌های تجاهل و چشم‌پوشی و سکوت را... سال‌های قلع و قمع و بند و بست را... سال‌های شکستن قلم‌ها را... سال‌های سانسور را... سال‌های خودسانسوری را... سال‌های تحقیر و شکنجه‌ی زنان را... لچک‌ها را... و چادرها را... سال‌های زهرا خانم‌ها و خواهران زینب را... سال‌های قصاص و سنگسار را... سال‌های فراق... اشک... جنازه، کشته و مرده‌شوی‌خانه‌ها را.

می‌گویم: باشد. فراموش می‌کنم «فراموش می‌کنیم» خفه می‌شوم... «خفه می‌شویم» نمی‌گویم، «نمی‌گوییم» نمی‌نویسم «نمی‌نویسیم» باشد فراموش می‌کنم و چشم می‌بندم بر گذشته‌ی یک جنایت واضح به وقوع پیوسته و پی در پی. اما بگذارید حیرت و شگفتی‌ام را از حرف‌های شما، نوشته‌های شما، نطق‌های آتشین شما و عملکردهای شما ابراز کنم. بگذارید با چشمان گشاده از حیرت، غفلت دوباره‌تان را گواه باشم. بگذارید کسی، کسانی، همدستی شما را با قدرت به بهانه‌ی موجه همدردی با ملت شهادت دهد... بگذارید ناباورانه در شم بنگرم و ببینم که چگونه بر سر شاخه نشسته‌اید و بن می‌برید، بگذارید ببینم این بار مردم را به کجا می‌کشانید و به کجا می‌برید. بگذارید به دقت نگاهتان کنم... و ببینم تا کی و تا کی به خاطر یک لقمه نان، یک میز، یک مقام، برای به مسلخ بردن ملتی مسابقه می‌دهید.

ای کودکان دیروز... ای کودکان امروز و ای کودکان فردا، آیندگان بر تاریخ آشفته‌ای که شما با مرکب خون می‌نویسید تف خواهند کرد... آیندگان شما را نخواهند بخشید.

سه شنبه بیست و هفتم ماه ژانویه سال نود و هشت، استکهلم

شب بدوزند؟

مسافر سری تکان داد و گفت:

- راستش این خانم از راه پارچه‌ی سبز روحانی امرار معاش می‌کنند.

گفتم: پس ایشان خیاطی می‌کنند؟

که حوصله‌ی مسافر سر رفت و گفت:

- این راز ایشان است و موضوعی است بین ما همسایه‌ها، لطفاً کنجکاو‌ی به خرج ندهید، بی‌فایده است.

از رو نرفتم و گفتم: پارچه‌ای که سبز باشد آن هم سبز روحانی فقط بدرد عمامه می‌خورد و اضافه‌ی آن هم برای دخیل بستن ...

که از دهان مسافر در رفت و گفت:

- پس رمال‌ها و جن‌گیرها و طالع‌بین‌ها چی... آن‌ها بیشترین مصرف‌کنندگان پارچه‌ی سبز هستند. بدون پارچه‌ی سبز اموراتشان نمی‌گذرد.

آن‌هم در این روزگار جهل و خرافه که هیچ کسبی این همه رونق ندارد.

شتابزده پرسیدم: خانم رمالند؟

که سر درد دل مسافر باز شد که:

- نه... از بد حادثه آن‌جا به پناه آمده‌اند. ایشان مدرک فوق لیسانس روانشناسی دارند، کلی درس خوانده‌اند، سال‌ها دبیر دبیرستان‌های تهران بوده‌اند... اما در زمان «اسلامی‌ها» بدون هیچ دلیل موجهی پاک‌سازی شدند و حالا کف می‌بینند و جن می‌گیرند و دعای مهر و محبت می‌نویسند. این پارچه‌ی سبز روحانی را هم می‌خواهند برای پیچیدن دور استخوان مرده!

- استخوان مرده؟ استخوان مرده را از کجا می‌آورند؟

- ای خانم... کی می‌خواهد تشخیص بدهد که این استخوان گاو است یا استخوان آدم. مشتری‌ها که متخصص استخوان نیستند. آن‌ها یک دعایی می‌خواهند برای جلب محبت شوهر و بستن زبان مادرشوهر و خواهرشوهر، و یا دعایی برای گشایش بخت.

- با استخوان پیچیده در پارچه‌ی سبز روحانی چه می‌کنند؟

- آن را در گلاب می‌جوشانند و آب آن را در چای آقایان می‌ریزند و به خوردشان می‌دهند. پرداخت پول هم بشرط چاقو است. اگر مفید واقع شد برمی‌گردند و پول جن‌گیر و دعانویس را می‌دهند.

- یعنی حالا من و شما با خرید پارچه‌ی سبز روحانی داریم به یک کلاهبردار کمک می‌کنیم؟

- اگر اسم این کار کلاهبرداری باشد، پس بیشتر مردم ما کلاهبردارند. نه خانم، این کلاهبرداری نیست. راهی برای ادامه‌ی زندگی است. چکار کنند؟ بروند چهار دست و پا بچرند. فقر، همه‌ی ارزش‌های انسانی را از بین برده است. حکومت اسلامی خون این مردم را در شیشه کرده است. تازه کسانی که به این خانم مراجعه می‌کنندشانسان بلند است. چون که این خانم روان‌شناس است، مشتری‌ها را دو بار در هفته می‌بیند و ساعتی با آن‌ها حرف می‌زند و آن‌ها را روان‌کاوی می‌کند و اصل کار همان است که انجام می‌دهد.

با مردم کاری کرده‌اند که دعانویس و رمال و فالگیر و کف‌بین را به روانشناس ترجیح می‌دهند و اصولاً مقوله‌ای بنام روان‌شناسی، موضوعی فراموش شده است، هر چه هست در آسمان است، در اماکن متبرکه است، در دعاست، در نیایش است و علم، مال غرب است و فریبی بیش نیست. خانم همسایه‌ی ما مجبورست که آخر کار یک تکه استخوان گاو را که بدقت شسته و تمیز کرده است در پارچه‌ی سبز روحانی بپیچد و به آن‌ها بدهد و گرنه اعتماد مشتریان، سلب می‌شود.

- آیا توفیقی هم بدست می‌آید؟

- بله... و دفتر رمالی خانم روانشناس بسیار پر رونق است. در حقیقت مشتری‌ها، تحت درمان روانی قرار می‌گیرند و استخوان و پارچه ظاهر امر است. و برای جلب مشتری است. خیلی از خانم‌ها بعد از یکی دو ماه برمی‌گردند با گل و شیرینی که: دعا اثر کرد و شوهرانمان سربراه شدند، و همراه خودشان چند مشتری تازه می‌آورند... از زنان طلاق گرفته تا دختران دم بخت. وضع رمال‌های بی‌سواد و جن‌گیرها، و احضارکنندگان روح به مراتب از وضع پزشکان بهتر است و این افراد درآمد بسیار خوبی دارند. خدا را شکر

«بیم موج» آقای خاتمی و سبگباران ساحل‌ها!

بیست سال پیش، در چنین روزی، آیت‌الله خمینی به ایران بازگشت و بر دل و دیده‌ی میلیون‌ها ایرانی خواستار آزادی و به جان آمده از زور و ظلم پا گذاشت.

آقای خمینی، سالها پیش از آن، در توضیح المسائلش، هر آنچه شرط بلاغ بود با مردم گفت، اما هیچکس از سخنان گوهریار ایشان نه پند گرفت و نه ملال، چرا که این اثر گرانقدر، در پس پرده‌ی سانسور رژیم پهلوی مخفی ماند و به مردم فرصت داده نشد که از اندیشه‌ها و نظرات ایشان آگاهی یابند، روز ورد ایشان، مردم، از خرد و کلان، صف در صف ساعتها در خیابانها ایستادند و منتظر مقدم کسی شدند که خود به صراحت اعلام کرده بود که بازگشت به میهن، در او هیچ احساسی را بر نمی‌انگیزد. شاعران قصیده‌ها ساختند و رامشگران، ترانه‌ها پرداختند و مداحان مدیحه‌ها سرودند. از همه‌ی کوچه‌ها و خیابانها و خانه‌ها، بوی گل و لاله و یاسمن می‌آمد و قرار بر این بود که دیو تبهکار برود و فرشته رحمت در آید...

فرشته آمد و در هیأت مردی روحانی از آسمان هفتم به زمین پر از ظلم و ستم رسید. آمد تا با شمشیر عدل الهی به جان ستمکاران بیافتد و آنها را تار و مار کند. مردم اما در فکر نان و نفت و خانه و کار بودند که قرار بود به تساری قسمت شود. ناجی بزرگ که قول داده بود گوشه‌ی عزلت برگزیند و در قم به عبادت خدای متعال بپردازد، هرگز به قم نرفت، بل که بر جای گذشتگان و در کاخ بزرگان نشست و چنان کرد که در توضیح المسائلش نوشته بود، و در کتاب خدا آمده بود. هر کس که کلامی برخلاف دین گفت، به بند کشیده شد، خورش حلال شد و تکه تکه شد معلوم شد که همه‌ی شورها، شعارها، فریادها، جانفشانی‌ها و فداکاری‌ها برای حفظ بیضه‌ی اسلام بوده است.

به او ربطی نداشت که رژیم گذشته، از یک چنین کتابی ترسیده بود و آن را از دسترس مردم دور نگاه داشته بود.

که خانم همسایه‌ی ما باسواد است. وگرنه اگر قرار بود که مثل رمال‌ها و جن‌گیرهای گوشه‌ی خیابان، شاش گربه را با موی سر مرده بجوشاند و به خورد شوهران بیچاره بدهد چه اتفاقی می‌افتاد؟ من که شغل این خانم را شغل موجی می‌دانم. به خصوص که به همسایه‌های محتاج هم کمک می‌کند.

با پیدا شدن پارچه‌ی سبز روحانی، خیال مسافر راحت شد و من نیز با دو گوش دراز و با دوچشم گشاد از حیرت و با شاخ‌هایی که از تعجب بر سرم روییده بود به خانه بازگشتم.

دیروز وقتی که به نمایشگاه کتاب‌های فارسی در استکهلم سر زدم و حیرتم را از چاپ آن‌همه کتاب تعبیر خواب، طالع‌بینی و کف‌بینی چینی و ژاپنی و آفریقایی و کتاب‌های عجیب و غریبی از این دست، به دوست فروشنده ابراز کردم، ایشان گفتند که: خانم‌ها... خانم‌ها ما را دیوانه کرده‌اند... این کتاب‌ها را به سرعت برق و باد می‌خرند و مثل ورق زر می‌برند.

یکی از کتاب‌ها را که ورق زدم چشمم به این جمله افتاد که:

تخم خواجه باشی را بجوشانید و...

که نمی‌دانم دستور غذا بود و یا طرز تهیه دعای مهر و محبت، و البته منظور از «تخم خواجه باشی» را نفهمیدم. آرزوی قلبی من این است که گیاهی به این نام وجود داشته باشد وگرنه اگر در آینده مسافری بخواهد تخم خواجه باشی بخرد لطفاً روی من حساب نکند و بداند که من در این امر کمترین تجربه و تخصصی ندارم و تازه دست یافتن به تخم خواجه باشی به آسانی خریدن پارچه‌ی سبز روحانی نیست. و زهره‌ی شیر و کفش و کلاه آهنین می‌خواهد!

دوشنبه بیست و نهم ماه ژوئن سال نود و هشت، استکهلم

آقای خمینی مو به مو به نوشته‌هایش عمل کرد. برای کوچکترین حرکت مردم نسخه نوشت و مأموران «نهی از منکر»، گشت ثارالله و خواهران زینب، آنرا با دقت به مرحله اجرا در آوردند. بر چهره‌ی زنان تیغ کشیدند، نوجوانان را تنها به خاطر خندیدن در کوچه و خیابان، تا حد مرگ کتک زدند، تا توانستند به بند کشیدند و کشتند و قتل‌عام کردند. اینها حدیث تازه‌ای نیست.

از بیست سال ویرانی، زندان، کشتار و سنگسار و دربدری و بیخانمانی ایرانیان، سخنی ناگفته نمانده است که من بگویم، رازی باقی نمانده است که من از آن پرده بردارم. اشاره من به گذشته، برای آنست که به آن دسته از کسانی که شکست انقلاب و بیراهه رفتن آن را حاصل نخواندن توضیح المسائل و رساله‌هایی از این دست میدانند و گناه آنرا به گردن سانسورچی‌های رژیم سابق میاندازند بگویم: آری، اگر میخواندیم و میدانستیم چه بسا که این آفت به خرمن هستی ما نمی‌افتاد و اینهمه جان جوان به باد نمی‌رفت و نیز، می‌خواهم بپرسم: آیا امروز که این نوشته‌ی مرا میخوانید «بیم موج» نوشته‌ی آقای سید محمد خاتمی رئیس جمهوری اسلامی را خوانده‌اید؟

آیا می‌دانید که این کتاب اولین بار در بهار هزار و سیصد و هفتادودو به چاپ رسیده است؟ و آیا می‌دانید که رهبران فکری ایشان، چنانکه خودشان می‌گویند امام خمینی و آیت‌الله مطهری و شهید «صدر» هستند؟

آیا می‌دانید که این رئیس جمهور مهربان و روشنفکر که از سالها پیش برای کنترل خشم و خروش مردم و آموختن آداب صبوری به آنان، در آب نمک خوابانده شده است درباره روشنفکران چه نظری دارد؟

«جامعه‌ی ما جامعه‌ی دینی است و طبیعی است که بی‌دینان مدعی روشنفکری در این جامعه پایگاه و در دل مردم جایگاهی نداشته باشند و نداشته‌اند. متأسفانه آنچه بنام روشنفکری در عهد جدید تاریخ ملت ما جریان داشته است حرکتی صوری، بی‌بنیاد و بریده از مردم بوده است و هیچگاه صدای مدعیان روشنفکری این مرز و بوم از «کافه تریاها» و «قهوه‌خانه‌های» خاصی که در آنجا پز «اپوزیسیون!!» می‌دادند بیرون نیامد و اگر آمد مردم

صدای آنان را نشنیدند و اگر شنیدند، زبان آنان را نفهمیدند و در نتیجه هیچگاه هیچ تفاهمی بوجود نیامد.» «بیم موج ص ۱۹۹»

«روشنفکر بی‌دین بخواهد یا نخواهد و بداند یا نداند، آب به آسیاب دشمن میریزد، دشمنی که مخالف استقلال ما است و با فرهنگ اصیل و دیانت و آزادی این ملت سر ستیز دارد. تاریخ گواهی میدهد که این جناح، غالباً با حکومت‌های جبار و وابسته به بیگانه همراه و همگام بوده است و در بسیاری از موارد همکاری آگاهانه داشته است ولی خوشبختانه این جریان بخاطر بی‌ریشگی در متن فرهنگ و عمق وجدان مردم ما تأثیر چندانی نداشته است و هم اکنون هم به نظر من، روشنفکر بی‌دین خطر جدی فکری محسوب نمی‌شود اگر چه ممکن است در ذهن جامعه به خصوص جوانان اغتشاش‌هایی ایجاد کند و مهم‌تر اینکه ممکن است جا پای دشمن، و مجرای برای نفوذ او در جامعه باشد.» «بیم موج ص ۲۰۰»

سطر سطر کتاب «بیم موج» در دفاع از رهبر انقلاب اسلامی و تأکید بر حفظ این نظام است و در رد مارکسیست‌های ملحد و دمکراسی غربی و تأیید رژیم اسلامی.

از این رو، خواندن کتاب «بیم موج» را به دوستان آقای خاتمی، و نیز کسانی که گمان می‌کنند با توسل به این «امامزاده» به آرزوهایشان میرسند و همچنین به ساده‌دلانی که در بحث‌های ارزان «خامنه‌ای بهتر است یا خاتمی» شرکت فعال دارند توصیه می‌کنم.

دوشنبه اول فوریه نودونه، استکهلم

«نشینیم که یأس
شوقمان را ببرد
زندگی میل و تماشا دارد
چه کسی جرأت حاشا دارد؟»

پیش‌درآمد شب‌های شعر مینا اسدی در دهمین سالگرد کشتار زندانیان
سیاسی در «برلین»، «کلن»، «فرانکفورت»، «مونخ»، «هایدلبرگ» و «لندن»،
از چهارم تا بیست و چهارم سپتامبر.

* * *

«اگر می‌ماندند

شکوفه باران می‌شدند

درختان بادامی که از تیغ گذشتند

اگر می‌ماندند

دهان کودکان پر از شهد بادام‌های رسیده می‌شد

و حتا بادام‌های تلخ

اگر می‌ماندند»

* * *

بیست سال پیش، نه، انگار دیروز بود. تصاویر زنده‌اند و در برابر دیدگانم
راه می‌روند.

سعید سر قرارش نیامده است. در خیابان میکده‌ی سابق ایستاده‌ام. پاکزاد
می‌آید با سیب سبزی در دست و با لبانی به خنده گشاده و نگاهی که از
شور و امید برق می‌زند. می‌گوید: سعید نمی‌آید. در تالار آینه تمرین دارند.
سیب را به همراه پیغام سعید به من می‌دهد.

— اشتباه می‌کنید. تندروی است. کودکانه است. تکروری است. تضعیف
انقلاب مردم است. امروز وقت ساختن است. زمانه‌ی دیگری است. زمان

اعتراض و شکایت و اخطار نیست. انقلاب است. مگر نمی‌بینید انقلاب مردم
است. باور کن همه چیز درست می‌شود. عینک سیاهت را بردار و به جای
شک و بدبینی و ایجاد توهم و ترس، برو آن بالا و برای «کار» بنویس. و با
دست به پله‌ها اشاره می‌کند.

به تالار آینه نمی‌روم. از پله‌ها هم بالا نمی‌روم. سعید را هم نمی‌بینم. ماه
و سالی نگذشته خبر دستگیری و سپس خبر اعدام این جان عاشق را
می‌شنوم. پس از آن خبر اعدام پاکزاد را که پیغام سعید را برابم آورده بود.

* * *

تاپ تاپ خمیر، شیشه بر زمین، دست کی بالا؟

دست جمهوری اسلامی بالا می‌رود. از شرکت‌کنندگان در رفراندوم جواز
می‌گیرد که ببرد، آویزان کند، به مسلسل ببندد، قلع و قمع کند... به نام رأی
دهندگان می‌کشد، همه‌ی آن کسانی را که با شور و عشق به مردم برای به
ثمر رسیدن انقلاب دویده‌اند. می‌کشد، حتا آنانی را که با رژیم هم‌داستان
شده‌اند و رفقایشان را لو داده‌اند.

* * *

در خیابان انقلاب ایستاده‌ام. همه دست در دست هم برای جلب رضایت
توده‌ها، قیام مردم را به بیراهه می‌برند. و بدین گونه است که وصله‌ی ناجور
جمهوری اسلامی به دامن دو گوهر کمیاب استقلال و آزادی می‌چسبند. در
شگفتم از یارانی که می‌شناسمشان، چراغ‌داران، فرهنگ‌ورزان، دانشگاهیان که
اینک به دنبال مردم راه افتاده‌اند و با صداهای پر از خشم فریاد می‌زنند
«وای اگر خمینی حکم جهادم دهد» و صدای دختران و زنان دانشگاهی را
می‌شنوم که هم‌صدا با زنان مسلمان برای همبستگی با مبارزات مردم از زیر
چادرهای سیاه، با لحنی نرم و آهنگین جواب می‌دهند که: «لشکر خون‌ریز
تواند که جوابم دهد»

و بدینسان تاریخ تکرار می‌شود.

«در سده‌های میانه برای رهایی از ستمبارگی اهانت‌بار خوارزمشاهیان،
مردم از چنگیز استقبال می‌کنند و او را منجی و رهایی‌بخش می‌شمارند.»

اعدام‌های انقلابی از پشت بام مدرسه‌ی رفاه بدستور رهبر انقلاب آغاز می‌شود، هنوز سرها گرم انقلاب است. آن‌ها به ما نزدیک می‌شوند، نزدیک‌تر می‌شوند، همه را شناسایی کرده‌اند، همه را به نام و نشان می‌شناسند. شبیخون می‌زنند، فرقی نمی‌کند. چپ، راست، مجاهد، چریک، فدایی، سلطنت‌طلب، کمونیست، همه‌ی دگراندیشان را می‌گیرند، به بند می‌کشند و صدایشان را خفه می‌کنند. زندان‌ها از جوانان، زنان و مردان پُر می‌شود. در خیابان‌های خالی از شور بهار آزادی هیچ صدایی به گوش نمی‌رسد. بر آن زمین، گرد مرگ پاشیده‌اند. خوشبینان، ثنوری بافان امیدوار به گرم و رأفت اسلامی گیج و مبهوت به این وقایع می‌نگرند. «خط امام خمینی انقلابی است، در این مهم شک نکنید و گر نه دشمنان مردم هستیید.» «رژیم یک رژیم مردمی و ضدامپریالیستی است و باید مورد حمایت گروه‌ها، سازمان‌ها و روشنفکران قرار گیرد.» اعلامیه‌ها، اطلاعیه‌ها، تحلیل‌ها، نقدها و بررسی‌های ساده‌لوحانه در گوشه‌های پنهان خاک می‌خورند و سردمداران این نظریه‌های آتشین و مبلغان گریبان‌چاک معجزه‌ی امامزاده‌ها، مثل برق و باد می‌گریزند... و اما دوستداران، هواداران و طرفداران این ثنوری‌ها، از خانه‌ها، از مدارس، از اداره‌ها، از دانشگاه‌ها، از کارخانه‌ها جمع می‌شوند و در زندان‌های نمور می‌پوسند. برای این همه جوان، این همه نیرو در زندان‌ها جایی پیدا نمی‌شود، پس مدارس را به زندان تبدیل می‌کنند. بازار اعدام و تیرباران سکه است. جلادان فرصت سر خاراندن ندارند. یک دوزنده‌ی شورت و کرست از ته حجره‌ای در بازار، دادستان انقلاب می‌شود و روزگار برگزیده‌گان سیاسی و فرهنگی یک نسل را به آتش می‌کشد. زندگی مردم برزخی می‌شود خلاصه شده در صف‌ها... صف نان... صف گوشت... صف آب و برق و کرایه خانه... صف شلاق و تازیانه... صف تعزیه و سوگ... صف عزا و حجله‌ی شهدا... صف مین... صف گم شدن... صف تکه تکه شدن... صف مرگ...

«آوازخوانان از دشت‌ها می‌گذشتند

آنان که خود دشت گسترده‌ای به روی عشق و آینده بودند

گامی به پیش
انفجار بیابان
و آن درختان جوان
که گویی هرگز نبوده‌اند»

* * *

در بخش زنان، همه‌ی دختران، از نه ساله تا زنان باردار از درد آلت تناسلی می‌نالند... زن‌ها به زحمت راه می‌روند و خون‌ریزشان هرگز قطع نمی‌شود. امید به بهبودی نیست چرا که حاج داود عادت دارد هر روز با چکمه‌های نوک‌تیز وسط پای دختران بکوبد و بدین وسیله جرمشان را به آن‌ها یادآور شود. کف سلول‌ها پر از خون و چرک و بوی عفونت است. رحم‌های چرک کرده... کلیه‌های چرک کرده... و پاهای متورم، مانع از این نمی‌شود که زندانیان مورد لطف بازجوها قرار نگیرند. می‌زنند... بر سر... دست... پا... شکم. تکه‌پاره شدگان را به درمانگاه زندان می‌برند، بخیه می‌زنند و دوباره می‌آورند و با لگد پاره پاره می‌کنند... مادران با پستان‌های چاک چاک به کودکان چشم گشوده در زندان شیر می‌دهند، با این همه می‌ایستند... نمی‌گویند... تن نمی‌دهند... مایوس نمی‌شوند.

* * *

«بالهایش را چه کسی بست؟
زخم‌هایش را چه کسی شست؟
به تشنگی‌اش جوابی داده شد؟
به خستگی‌اش آیا؟
توان مندترین شمایان مرگ بود
از آرزوهای زندگان تواناتر؟»

آمده‌اند بچه‌هایشان را ببرند... جوانانشان را... همسرانشان را... خواهرانشان را... و برادرانشان را. جلوی زندان از جمعیت موج می‌زنند... مثل عید است... خود عید است... بچه‌ها امروز آزاد می‌شوند...

— برادر... برادر... دخترم نیلوفر...
— آزاد شد مادر... این هم وسائش...

— اما قرار است امروز آزاد شود...
— برو مادر جان ما این جا با کسی قرار و مدار نداریم.
— پس...؟

— پس و پیش ندارد... همه هفته ی پیش آزاد شدند.

زهره پر... عشرت پر... مهدی پر... رحمان پر... علی و جهان و بیتا و
شهین و بیژن و همایون، همه پر...

به همین سادگی گل های یاس مردم پرپر می شوند. دسته ی اول را تیرباران
می کنند... همان جا در سلولهایشان، می گذارند بیخ دیوار و به رگبار
می بندند... بستن به رگبار گلوله، آسان ترین راه است اما وقتی خون همی
سلول ها را پُر می کند، به فکر راه دیگری می افتند. چند صد نفر بقیه را به
دار می آویزند... همه را به دار می آویزند... حتا کسانی را که دوره ی
محکومیتشان را گذرانده اند و باید آزاد شوند... حتا کسانی را که به جرم
آشنایی با یک فرد سیاسی به شش ماه زندان محکوم شده اند. نانخور زیادی
نمی خواهند... تکلیف خودشان را با ضدانقلاب روشن می کنند تا باعث عبرت
سایرین شود. شباهنگام ماشین های حمل گوشت می آیند و اجساد کشته شدگان
را در کیسه هایی که دو سر آن را با طناب های نایلونی محکم بسته اند به
گورستان منتقل می کنند و در گورهای دسته جمعی و بی نام و نشان به خاک
می سپارند.

* * *

الف... لام... میم

آ... مثل آیت الله... آفتی که به کشتزار آرزوهای مردم افتاد...

آ... مثل آهنگران... امت اسلام... ملت نالان... برای فتح کریلا... پیش به
سوی جبهه ها...

آ... مثل آوار... آواری که بر سر مردم ما فرود آمد...

آ... مثل آزادی... آزادی... آن گوهری که در جیبجوی آن آواری کوچه های

غریت شدید

ب... مثل بیتا... بیتای سیزده ساله: «مادر... مادر... نگذار مرا ببرند...»

ب... مثل برادر: «برادر... برادر... این بچه دهنش بوی شیر می دهد...»

ب... مثل بهایی... دفع شر... پاک کردن زمین از کفار...

ب... مثل بهار آزادی... اعدام بیتا... تیرباران بهار... سنگسار بدری... مثل

باران گریه های مردم...

ب... مثل بیضه... مثل بیضه ی اسلام در دستمال ابریشمین نویسندگان

نامه نویس...

ب... مثل به من چه مربوط است... مثل به من چه... به تو چه...

ب... مثل پروین... مثل پاهای بریده ی پروین... مثل پویا پسر پروین که جز

سلول زندان خانه ای نمی شناسد...

ت... مثل تیر... تیربار... تیرباران... تحقیر... توهین... تهمت... ترور...

ت... مثل تواب... توابان خجالتی...

ت... مثل تو که نشسته ای و از وحشت می لرزی...

ت... مثل ترسی که ترا فلج کرده است...

س... مثل سعید... مثل سرو ایستاده... مثل سعید سلطانیور... جان عاشقی

که ویران شد...

س... مثل سانسور... مثل سعیدی سیرجانی... مثل سنگ... مثل سنگسار...

سنگسار زنانی که به جرم عشق به خاک و خون غلطیدند...

س... مثل سگ... سگ زرد برادر شغال...

ش... مثل شهر... شهرهای پر از حوض و فواره و میدان... شهرهای پر از

مسجد و شبستان... شهرهای از درون ویران...

ش... مثل شوش... آلونک های پر از بچه های بیمار... مثل شب... شوش در

شب... شب های تیره و تار... شب های فقر و گریه های پنهانی... شب های

مادران دیوانه... شب های مادران دریدر... شب های مادران جوان گم کرده...

شب های... اوف... شرح بی شرحی ست شرح حال ما...

چ... مثل چماق... چاقو... چاله... چاه... مثل چمن های بی نظیر دستپخت

آقای شهردار...

چ... مثل چشمان گشاده از وحشت زهرا به هنگام سنگسار... مثل «چه گویم که ناگفتمنم بهتر است... زبان در دهان پاسبان سر است»!!

خ... مثل خمینی... مثل خامنه‌ای... مثل خاتمی... «درود بر سه سید فاطمی... خمینی، خامنه‌ای، خاتمی...»

خ... مثل خور و خواب و خشم و شهوت...

خ... مثل خلخالی... «آره جانم تا حکم اجرا نشود نمی‌روم، می‌مانم تا اعدام‌ها را با چشم خودم ببینم. بعد به خانه می‌روم و با خیال راحت می‌خوابم...» «می‌خوابی؟...» «بله چطور مگر؟ آن هم چه خوابی... سرم را که می‌گذارم بیهوش می‌شوم...»

خ... مثل خیانت... ادامه‌ی خیانت... پذیرش خیانت...

ج... مثل جماران... جلاد... مثل جان‌های پرپر جوانان یک نسل... مثل جابه‌جایی مهره‌ها... مثل جوک... مثل جامعه‌ی مدنی..!

د... مثل داس... درو... دیو... دیوار... دگراندیش... دار... رقص جنازه‌ها بر

دار...

ر... مثل روشنفکر... مثل رحمان والرحیم...

و... ز... مثل زرشک..!

الف... لام... میم

و الی غیرالنهاییه

* * *

می‌گویم: آقا کشته‌اند... می‌گوید: دیالوگ انتقادی... می‌گویم: هنوز هم می‌کشند... می‌گوید: دیالوگ انتقادی... می‌گویم: به مردم تجاوز کرده‌اند... به آزادی فردی و اجتماعی مردم تجاوز کرده‌اند... همه‌ی ارزش‌های انسانی را از آنها گرفته‌اند... می‌گوید: دیالوگ بابا جان... دیالوگ انتقادی..!

من با گرگ چه گفتگویی دارم... با کسانی که بچه‌های مردم را به گلوله بسته‌اند و به گلوله می‌بندند چه گفتگویی دارم... با کسانی که زنان باردار را تکه تکه کرده‌اند و حمام خون به راه انداخته‌اند چه گفتگویی دارم... با این

قداره‌بندان دهان‌بند فرهنگ‌ستیز آزادی‌کش که نگذاشتند یک قطره آب خوش از گلوی مردم ما پائین رود چه گفتگویی دارم... ساده‌لوحم... خامم... نادانم... اگر که به نام دمکراسی و آزادی دست و پا بسته به کنجی بنشینم تا گرگ‌ها بیایند و مرا بدرند... من از دیدن تصاویر این جانیان، حتا در روزنامه‌ها به لرزه می‌افتم... من از شنیدن نام این‌ها به یاد همه‌ی خانه‌های ویران... جان‌های ویران و باغ‌های ویران می‌افتم... به هر چه نگاه می‌کنم سیاه است... سیاه و گریه‌آور... بیست سال ویرانی... جنگ... مرگ... بازگشت به عهد بربریت... چگونه می‌توانم بر این همه جنایت که هنوز و تا پایان حیات رژیم اسلامی ادامه خواهد داشت دیده فرو بندم... من هرگز... هرگز... هرگز با کسانی که دستانشان به خون هزاران هزار زندانی سیاسی آغشته است و میهنم را هزار سال به عقب برده‌اند به نام آزادی و دمکراسی هم کلام نمی‌شوم... این‌ها می‌خواهند به نام دمکراسی از شانه‌های من تبعیدی پل عبور بسازند... از شانه‌های من که از جور و ظلم و ستم این خودفروشان به این سر دنیا پناهنده شده‌ام. می‌خواهید من تبعیدی به جای اعتراض به این آدمکشان از مبلغان دولت جهل و جنایت استقبال کنم و لال بمانم؟

مردم بر روی طنابی باریک‌تر از مو راه می‌روند و زیر پایشان اژدهای ده سر دهان باز کرده است، و آن وقت من روشنفکر بیایم با قاتلان مردم... با دشمنان قسم خورده‌ی آزادی، دیالوگ انتقادی داشته باشم؟ این‌ها شعار نیست، یک واقعیت عریان است، واقعیتی که اگر روشنفکری... شاعری... نویسنده‌ای... هنرمندی... از آن نادیده بگذرد و از آن سخن نگوید، شرمسار آیندگان و تاریخ خواهد بود.

* * *

نویسندگانی را می‌شناسم که چرتکه می‌اندازند... مظنه‌ی بازار دستشان است و نظرشان دم به ساعت مثل نرخ دلار تغییر می‌کند. روشنفکرانی را می‌شناسم که از وحشت مرگ، خودشان، آثارشان را سانسور می‌کنند.

شاعرانی را می‌شناسم که از سایه‌ی خویش می‌ترسند و برایشان ترس،

برادر مرگ نیست، خود مرگ است.

و به گمان من این روشنفکران... روشنفکرانی که ملخ ترس تخمشان را خورده است، یک شانس بزرگ دارند، هرگز سرطان پروستات نمی گیرند!
و اما من، من که هرگز یک روز هم ناامید نشده‌ام و به یأس دل نسپرده‌ام و هنوز بر این باورم که نخشکد این جنگل انبوه، نگیرد این شعله خاموشی، از جانب عشق و نور و رنگ و همهی آرزوهای هستی به دنبال شما آمده‌ام... به دنبال شما آمده‌ام که بگویم آرمان ما آزادیخواهان اگر چه مد روز نیست و از رواج افتاده است، اما واقعیتی انکار ناپذیر است. به دنبال شما آمده‌ام که بگویم ما اگر چه اندک، تأثیر گذاریم و پشت فرومایگان را می لرزانیم. آمده‌ام که بگویم: نترسیم... بگوئیم... نمیریم... نگندیم.

«نشینیم که یأس

شوقمان را ببرد

زندگی میل و تماشا دارد

چه کسی جرأت حاشا دارد؟»

سپتامبر هزار و نهصد و نود و هشت

* درنوشتن این مطلب، از بخشهایی از نوشته های دیگر استفاده شده است.

بیچاره ولتر

تخیلی است

(یک)

یک صبح روشن و دل انگیز بهاری است.

ولتر از خواب برمی خیزد. غلٹی می زند. از رختخواب بیرون می آید. به کنار پنجره می رود. آن را می گشاید. صدای خنده ی کودکان، بوی گل ها و هوای تازه او را به وجد می آورد. سرگرم تماشای رهگذران است که دخترخوانده اش «ماری کرنلی» خبر می دهد که حوضچه ی وسط سرسرا را از آب گرم و کف صابون پر کرده است. ولتر به سرسرا می رود. ریدشامبرش را در می آورد و تا گردن در حوضچه فرو می رود و در همان حال از خواهرزاده اش «ماری لوئیز» می پرسد که در روزنامه ها چه خبر است. «ماری لوئیز» همزمان که میز صبحانه را می چیند، با شادی می گوید: تیرت اول روزنامه ی بزرگ صبح درباره ی سخنرانی دیروز شماست. سردبیر نیز مقاله ای راجع به سفر ماه پیش شما به برلین نوشته است. دختر جوانی شعری به شما تقدیم کرده است و در ستون خوانندگان هم چند خواننده ی روزنامه از مبارزات شما در دفاع از آزادی بیان و اندیشه تقدیر کرده اند و اما...

ولتر می پرسد: و اما؟ اما چه...

... اما... نمی دانم... خودتان بخوانید... خجالت می کشم.

ولتر با مهربانی می گوید: بخوان عزیزم. تو که نوشته ای که خجالت بکشی.

و ماری لوئیز می خواند: «این مرد به کلیسا و به باورهای مردم اهانت می کند. حکمت خدا را در پادشاه کردن یکی و در درمانده کردن دیگری به سخره می گیرد. او قدرت مندان را کثیف و توده ی مردم را تمیز می پندارد و با تلقین این فکر به مردم که حاکمان و درماندگان هر دو از نسل یک پدر هستند که «آدم» نام داشت، قصد ایجاد شورش و بلوا دارد. او به رعیت می گوید که فرقی میان او و مالک نیست و می نویسد: چه می خواهند بگویند پادشاهان، امپراتوران و قدرت مندان وقتی انسان درمانده ای را

می بینند؟ ولتر از مردم می خواهد که تن به ظلم ندهند و آزادانه سخن بگویند. او می نویسد: «من جانم را فدا می کنم تا دشمنم حرف هایش را بزند. نوشته های ولتر خطری جدی برای امنیت کشور است و توهینی است به مقدسات و میهن. مباد روزی که کاسه صبر میهن پرستان و دین داران لبریز شود.»

ماری لوئیز روزنامه را می بندد و با نگرانی به ولتر می گوید: باید خیلی مراقب باشید. این مقاله تحریک آمیز است. می تواند یک عضو ساده ی کلیسا را وادارد که به عنوان یک فریضه ی دینی، دشنه ای در قلب تان فرو کند، یا یک میهن پرست دو آتش را آن چنان بر ضد شما بشوراند که کشتن شما را یک وظیفه ی میهنی بداند.

ولتر از حوضچه بیرون می آید. «ماری کرنلی» حوله ای به دور او می پیچد و «ماری لوئیز» قهوه ای داغ به او می دهد. ولتر سرمست از یک خواب خوش و یک شب فراموش نشدنی، فنجان قهوه اش را سر می کشد. به سرعت لباس می پوشد و به خیابان می زند، در حالی که دو دختر جوان و نگران فریاد می زنند که امروز با کسی وارد بحث و گفتگو نشود و بیشتر از همیشه مراقب باشد.

(دو)

«ولتر» کمتر در میان مردم ظاهر می شود. رهگذران به احترام او کلاه از سر بر می دارند و راه باز می کنند. باران شب گذشته گرد و خاک خیابان ها را شسته است و برگ های درختان دو طرف مسیر ولتر در زیر نور دلپذیر آفتاب بهاری می درخشند. ولتر قدم زنان طول خیابان را می پیماید که ناگاه کسی از پشت سر او را در آغوش می گیرد. برمی گردد. مرد جوانی را می بیند که نفس زنان می گوید: آه آقای ولتر چه خوشبختی بزرگی! دوستانم شما را در خیابان دیده اند و به من خبر داده اند. من تمام راه را دویده ام تا به شما برسم و از نزدیک با شما آشنا شوم. ولتر او را در آغوش می گیرد و می بوسد. مرد جوان می گوید که مارسل نام دارد و دانشجوی حقوق است. و سپس با

نگرانی می پرسد: روزنامه ی صبح را خوانده اید؟ سخنرانی دیروز شما به مذاق بسیاری از سیاست مداران خوش نیامد و مقالات تند و تیزی نوشته اند. بحث شما درباره ی آزادی بیان و اندیشه، خاطر بسیاری از آزادی خواهان را آزرده.

ولتر می گوید: من با دولتیان کاری ندارم. شما جوانان چگونه می اندیشید و چگونه حرف های مرا تجزیه و تحلیل می کنید؟ مرد جوان می خندد: شما جواب مرا می دانید. به خاطر حرف های شماست که این همه راه را دویده ام تا به شما برسم. من همه ی مقالات شما را می خوانم. شما در میان نسل جوان هواداران بیشماری دارید. اما بحث اخیر شما راجع به آزادی بیان، سنوالی را در ذهنم زنده کرد. شما در پاسخ سیاست مداری که گفت «ما همه یک نوع سخن می گوئیم و در کمال آرامش زندگی می کنیم»، گفته اید که «اما این آرامش به معنای آن نیست که همه خوشبخت هستند. هر سکوت و هر آرامشی دلیل خوشبختی نیست.» آیا فکر نمی کنید که اگر همه بخواهند آزادی بیان داشته باشند، جامعه نظم خود را از دست می دهد؟ ولتر در جواب می گوید: برعکس، آزادی بیان و اندیشه، جامعه را از سرگشتگی و بی نظمی نجات می دهد. مرد جوان می پرسد: اما درباره ی جمله ی «من جانم را می دهم تا دشمنم آزادانه سخن بگوید»، آیا واقعاً چنین می اندیشید؟ ولتر لبخندی می زند و می گوید: اگر غیر از این می اندیشیدم به گونه ای دیگر سخن می گفتم، به گونه ای همان کسانی که با خاموش کردن صداها، شهر را در آرامش و سکوت فرو می برند و به این آرامش، خوشبختی نام می دهند.

(سه)

ولتر به میدان بزرگ شهر می رسد. جمعیت انبوهی در میدان گرد هم آمده اند تا به سخنان مردی که بر سکوی خطابه ایستاده است، گوش فرا دهند. ولتر در یک نگاه مرد را می شناسد. سیاست مداری جویای نام و مقام که به خاطر حفظ موقعیت اش به هر کاری تن می دهد. سخنران با شور و حرارت بسیار سخن می گوید و با هر جمله ای که بر زبان می راند، مردم دست می زنند و هورا می کشند. مرد می گوید: شکیبایی چیست؟ صبر امتیاز آدمی

است. همه‌ی ما پر از اشتباه و ضعف هستیم. اشتباهات و نادانی‌های یکدیگر را ببخشیم. این اولین قانون طبیعت است. ولتر متحیر از این همه وقاحت، زیر لب می‌گوید: این حرف‌ها که بخشی از سخنانی من درباره‌ی شکیبایی است. سخنان ادامه می‌دهد: حزب ما همه‌ی اعضایش را قربانی می‌کند تا دشمنان اجازه یابند که حرف‌هایشان را بزنند. مردم دست می‌زنند و هورا می‌کشند... مردی از میان جمعیت فریاد می‌زند: دروغ است. این حرف حزب شما نیست. حرف ولتر است که مخالف حزب شماست. حزب شما همیشه بر خلاف این گفته‌ها عمل کرده است. سخنان بی‌اعتناء به مردم معترض به سخنانش ادامه می‌دهد: «حزب ما خشونت را محکوم می‌کند... دروغ، افترا، برچسب‌زنی و تهمت را محکوم می‌کند... حزب ما حزب خیال‌بافان نیست... حزب آرمان‌های بی‌پایه نیست... ما از رؤیاهای غیرقابل تحقق سخن نمی‌گوئیم... ما مبارزه می‌کنیم تا دشمنان ما آزادی بیان داشته باشند. شما حق دارید که هر چه می‌خواهید به ما بگوئید... اعتراض مخالفان، ذره‌ای از علاقه و احترام ما به آن‌ها کم نمی‌کند... مخالفان ما نیز آزادی بیان و آزادی عمل دارند. همه حق دارند که عقایدشان را بدون ترس از عواقب آن، ابراز کنند.

ولتر صدای فریادی را می‌شنود. برمی‌گردد، محافظان سخنان را می‌بیند که مرد معترض را زیر مشت و لگد گرفته‌اند و از خیابان عبور می‌دهند. فریاد مرد، در فریاد ابراز احساسات مردم گم می‌شود.

(چهار)

ولتر وارد کافه‌ای می‌شود. می‌نشیند و قهوه‌ای سفارش می‌دهد. هنوز جا به جا نشده است که سر و صدای دو مرد که دور میز روبرو نشسته‌اند، توجهش را جلب می‌کند. مردی که روبروی ولتر نشسته است، بسیار آزرده و عصبانی است. او که چهره‌ای برافروخته دارد و به هنگام صحبت رگ‌های گردنش بیرون می‌زند، به مرد همراهش می‌گوید: ما از سال‌های کودکی یکدیگر را می‌شناسیم و تو می‌دانی که من همه‌ی این سال‌ها چه کرده‌ام.

چیزی نداشته‌ام که از تو پوشیده باشد و یا تو از آن بی‌خبر باشی. چگونه توانستی مرا به حاکمی متصل کنی که من از هر لحظه‌ی حکومتش، از شیوه کار و مملکت‌داری‌اش بیزار بوده‌ام. چه چیز ترا واداشت که به این دوستی خیانت کنی و مرا که از برادرت به تو نزدیک‌تر بوده‌ام این چنین بیازاری؟ مردی که پشت به ولتر دارد، با فریاد می‌گوید: گیرم که تو از برادرم هم به من نزدیک‌تر باشی. صمیمیت ما سبب نمی‌شود که من نقطه‌نظرهایم را از دیگران پنهان کنم.

مرد اول از شدت خشم منفجر می‌شود. از جا بر می‌خیزد و روبروی مرد دوم می‌ایستد: خوب حرف‌هایم را توی کله‌ات فرو کن. من کی گفته‌ام که تو باید به خاطر دوستی، عقایدت را پنهان کنی. کاری که تو کرده‌ای ابراز نظر نبود، تهمت، دروغ و افترا بود. مرد دوم با لحنی طلبکار جواب می‌دهد: پس آزادی بیان یعنی چه؟ من آزادم که هر چه می‌خواهم بر زبان آورم و تو آزادی که از خودت دفاع کنی! مگر ما این همه سال برای آزادی بیان و اندیشه و قلم مبارزه نکرده‌ایم... مگر رفقای ما در این راه جان‌شان را از دست نداده‌اند... تو چه حقی داری که برای دیگران تعیین تکلیف کنی و حق آزادی بیان را از آن‌ها بگیری؟

مرد اول فریاد می‌زند: آزادی بیان یعنی ترویج دروغ؟ یعنی پراکندن شایعه؟ یعنی نشر اکاذیب؟ آزادی بیان یعنی این که من آزادم تا به خاطر کارهایی که نکرده‌ام، از خودم دفاع کنم؟ خجالت آور نیست؟

مرد دوم برمی‌خیزد و در حالی که به طرف مرد اول یورش می‌برد، می‌گوید: حیف از این همه سال دوستی. وقتی تو تحمل شنیدن حرف‌های دوست چندین ساله‌ات را نداری، چگونه می‌توانی حرف‌های دشمنت را بشنوی. مگر نشنیده‌ای که «ولتر» فیلسوف و نویسنده‌ی بزرگ گفته است من حاضرم جانم را...

ولتر منتظر تمام شدن جمله نمی‌ماند، بی‌اختیار از جا برمی‌خیزد، به طرف آن‌ها می‌دود و آن دو را که با یکدیگر دست‌به‌گriباندند، از هم جدا می‌کند و در همان حال می‌گوید: آقایان من «ولتر»م.

دو مرد می‌نشینند و با حیرت به ولتر چشم می‌دوزند.

ولتر می‌گوید: من همان کسی هستم که مرتکب این جمله شدم. چرا حرف مرا تحریف می‌کنید؟ من کجا گفته‌ام که دشمنم آزاد است که هر چه می‌خواهد بگوید، شایعه بسازد، دروغ بگوید... توطئه کند و آدم‌ها را به جان هم اندازد. من گفته‌ام که دشمنم آزاد است که عقایدش را بدون ترس از چیزی یا کسی ابراز کند و این به آن معنا نیست که من به نفع دشمن، نظرات خودم را بسته‌بندی می‌کنم و در گنجی می‌گذارم. آزادی بیان دشمن به معنای غلبه‌ی او بر من و عقاید من نیست.

مرد اول می‌گوید: جمله شما دو پهلوست. همه می‌توانند از آن استفاده کنند. ظالم و مظلوم، ستم‌گر و ستم‌کش.

ولتر می‌گوید: همه از این جمله استفاده نمی‌کنند، بیشمارانی آن را مورد سوءاستفاده قرار می‌دهند. دقت کنید که این جمله از یک مقاله‌ی بلند بیرون کشیده شده است. اصل جمله چنین است: «من به آن چیزی که شما می‌گوئید کمترین علاقه‌ای ندارم، اما حاضرم جانم را بدهم تا از حق سخن گفتن شما دفاع کنم.» مرد دوم می‌گوید: مهم نیست که نظر شما چه بوده و این جمله را در چه رابطه‌ای نوشته‌اید. مهم، برداشت خواننده‌ی مقاله است. من این جمله را همان طور می‌فهمم که می‌خواهم.

ولتر حرف مرد را قطع می‌کند و می‌گوید: این جمله، صریح، روشن، و بی‌هیچ ابهامی است و نادرست است که شما تعبیر دیگری از آن داشته باشید. مرد دوم می‌گوید: وقتی شاعری، شعر می‌نویسد، آن شعر دیگر به او تعلق ندارد. این مردمند که اجازه دارند هر طور که خواستند آن را بفهمند و به کار گیرند. شما که نمی‌توانید به دنبال نوشته‌هایتان بدوید و مردم را تصحیح کنید. من از جمله‌ی شما این را فهمیده‌ام که اجازه دارم هر چه دل تنگ می‌خواهد بگویم و از کسی یا چیزی نترسم، حتا اگر چیزهایی که می‌گویم زائیده‌ی خیالات من باشد.

ولتر سری تکان می‌دهد و بر می‌خیزد. دو مرد به احترام او از جای بر می‌خیزند. مرد دوم دست ولتر را می‌فشارد و می‌گوید: چون مدافع آزادی

بیان هستید، می‌توانم آزادانه به شما بگویم که وقتی شما بمیرید آزادانه‌تر می‌شود درباره‌ی نظراتتان راجع به آزادی بیان سخن گفت. دیگر شما در کافه‌ای ننشسته‌اید که استفاده‌ی نابجا از حرف‌هایتان را به مردم یادآور شوید.

ولتر جمله‌ی ناتمام مرد را در فکرش بدین گونه تمام می‌کند: آنگاه تفاسیر شما را از آزادی نخواهم شنید و روزی صد بار نخواهم مرد!

* * *

(پنج)

«ولتر» در راه بازگشت به خانه، مردم را می‌بیند که به تماشای مردی ایستاده‌اند که با زنی گلاویز است. مرد، موهای بلند زن را دور دستش پیچیده است و سر او را به ستون سنگی کنار خیابان می‌کوبد.

ولتر از مردم می‌پرسد:

— این مرد کیست و چرا چنین می‌کند؟

مردی پاسخ می‌دهد:

— نویسنده‌ای اهل دل است. از میخانه آمده است و زنش را می‌زند.

ولتر می‌گوید: چرا کسی دخالت نمی‌کند؟

مرد نیم‌نگاهی به ولتر می‌اندازد و پاسخ می‌دهد: اولاً یارو آدم کله‌گنده‌ای است. دوماً در زندگی خصوصی کسی نباید دخالت کرد. سوماً مست است. چهارماً دوره‌ی آزادی است و آدم‌ها آزادند که هر کاری می‌خواهند بکنند.

زن فریاد می‌زند و از مردم کمک می‌خواهد. ولتر خطاب به مرد می‌گوید:

— او را می‌کشی... ولش کن.

مرد، زن را رها می‌کند و تلوتلو خوران به طرف ولتر می‌آید و گریبان او را می‌گیرد:

— تو کی هستی که در زندگی خصوصی مردم دخالت می‌کنی؟ عجب

روزگاری است. آدم آنقدر آزاد نیست که زنش را بزند؟

مرد سینه‌اش را جلو می‌دهد و می‌گوید: من آزادم، در بیان و در عمل!

ولتر می گوید: شکنجه ی یک انسان آزادی نیست.

مرد می گوید: این انسان نیست، زن منست، من خود اهل علم و دانشم و می دانم که آزادی چه معنایی دارد. تو کی هستی که به من امر و نهی می کنی؟

ولتر می گوید: من «ولتر»م

مرد با صدای بلند می خندد.

— حتماً همان ولتری هستی که جانت را می دهی تا دشمنانت آزادانه سخن بگویند.

— آری من همان ولترم.

مرد پوزخندی می زند و می گوید:

— تو چه ولتری هستی که روز روشن از مردم سلب آزادی می کنی؟

ولتر می گوید: اما این معنی آزادی نیست.

مرد دست بر شانه ی ولتر می گذارد و دوستانه می پرسد:

— جان من تو ولتری؟

— بله من ولترم.

— همان ولتری که برای دفاع از آزادی بیان دشمن اش جان می دهد؟

— آری. متأسفانه همان ولترم.

مرد دوباره می پرسد:

— کدام ولتر؟ اگر تو ولتری، این وقت روز در خیابان چه می کنی؟ چرا پشت

میز کارت نیستی؟ سپس دستش را به طرف ولتر دراز می کند و می گوید:

— با اجازه ی آقای ولتر می روم کمی دیگر زنم را بزنم!

* * *

(شش)

ولتر پشت میز کارش می نشیند و در دفتر یادداشت روزانه اش می نویسد:

«هر چه بیشتر با آدمیان آشنا می شوم، بیشتر سگ ها را تحسین می کنم...»

آگوست نود و نه، استکهلم

شب از عدالت خود قصه های کاذب ساخت...

«تاریخ دوباره میشود تکرار

این قصه ی نیمه می شود آخر

هشدار که آن نماند و اینهم نیز

آینده به کار ما شود داور»

آقای خاتمی مرد خوبی است، این را من نمی گویم. این را کسانی می گویند که از نزدیک ایشان را می شناسند. آقای خاتمی مرد آزادیخواهی ست. اینرا من نمی گویم. این را نویسندگانی می گویند که به ایشان ایمان دارند و برایشان نامه های «فدایت شوم» می نویسند. و هم در سایه ی بزرگوار ایشان بود که سرانجام پس از دویست و هیجده روز انتظار و بیم و امید خانواده ی فرج سرکوهی موفق به دیدار او شدند. در این دیدار هشت دقیقه ای که در زندان دادگاه انقلاب شیراز صورت گرفت یک پیرمرد ریش سفید پریشان حال را آوردند و از مادر فرج خواستند قبول کند که این پیرمرد لاغر و در هم شکسته پسر اوست و البته چون فرج بنا به گفته ی مادرش به پدر خود در هنگام مرگ شبیه بود او متقاعد شد که این مرد، فرج پسر اوست. ترتیب این دیدار جانکاه تنها اقدام خدایسندانه ی رئیس جمهوری منتخب مردم نبود، پیش از آن و پنج روز پس از به تخت نشستن ایشان، محمد اسدی وکیل پایه یک دادگستری در سن هفتاد سالگی به جوخه ی مرگ سپرده شد و همزمان یک زن جوان نیز به جرم عشقبازی با مردی نامحرم سنگسار شد.

آقای خاتمی مرد خوبی است اینرا من نمی گویم. اینرا کسانی می گویند که آینده نگرند و به آینده ی ایران با این ترکیب جدید دولت امید بسته اند. این را فرهیختگان تحصیل کرده در فرنگ می گویند. اینرا استادان محترم دانشگاه می گویند، اینرا متفکران بزرگ ملی می گویند. این را همان ماتریالیست هایی می گویند که در گذشته نیز عکس امام را در ماه دیده بودند!! اینرا عاشقان

سینه‌چاک مرز پرگهر می‌گویند. اینرا همان کسانی که عرق ملی دارند می‌گویند و راست هم می‌گویند. ترکیب دولت عوض شده است!

آقای علی‌اکبر ولایتی را به دلیل خیانت به آرمان انقلاب و سرکوب مخالفان رژیم در خارج، از گود خارج کرده‌اند و بجای ایشان کمال خرازی را آورده‌اند.

امروز دیگر ولایتی وزیر امور خارجه نیست، کار و بار درستی ندارد فقط مشاور خارجی جمهوری اسلامی است و عضو مجمع تشخیص مصلحت نظام و همزمان مدیر و پزشک یک بیمارستان در تهران و من امیدوارم همانقدر که ایشان در سرکوب مخالفان رژیم از خودگذشتگی و لیاقت نشان داده‌اند برای نجات جان بیمارانشان نیز از جان مایه بگذارند!!

آقای محمد هاشمی برادر رئیس جمهور قدیم کماکان معاون رئیس جمهور و مسئول امور اجرائی است. آقای مصطفی هاشمی طباطبائی کماکان معاون رئیس جمهور و رئیس سازمان تربیت بدنی است. رئیس جمهور قدیم هم کماکان رئیس جمهور است فقط رنگ عمامه‌اش عوض شده است. رهبر عالیقدر هم کماکان رهبر عالیقدر است. زندانها هم که کماکان پر از زندانی است. شکنجه‌گران هم کماکان همان شکنجه‌گرانند. آش کماکان هم آش است و کاسه همان کاسه. اینها همه همانها هستند. هیچ فرقی نکرده‌اند. فقط ترکیبشان عوض شده است!!

* * *

فرج سرکوهی سرشناس‌ترین زندانی سیاسی ایران است. روزنامه‌نگار و نویسنده‌ای است که چشم جامعه‌ی روشنفکری جهان متوجه اوست. کسی است که نویسندگان، شاعران، روشنفکران و آزادیخواهان دنیا برای آزادی او تلاش می‌کنند و تعداد بیشماری از آنان با نوشتن نامه‌های اعتراضی، از مراجع بین‌المللی و سازمانهای مدافع حقوق بشر خواستار آزادی بدون قید و شرط او شده‌اند. حتی پا را از این هم فراتر گذاشته و از رژیم جمهوری اسلامی خواسته‌اند که به فرج اجازه‌ی خروج از ایران داده شود تا او به همسر و فرزندان‌ش بپیوندد.

آزادی فرج سرکوهی و هر زندانی سیاسی دیگری، خواست هر انسان آزاده‌ای است که به حقوق دگراندیشان احترام می‌گذارد و آزادی عقیده و بیان را باور دارد اما اجازه‌ی ملاقات خانواده‌ی فرج با او به این خاطر نبوده است که رژیم ایران با تعویض یا تغییر مهره‌ای - گیرم به دست مردم - قصد تغییر راه و روش دارد و یا آقای خاتمی در صدد است که به وعده‌های انتخاباتی خود عمل کند. در حقیقت فرج سرکوهی را به خانواده‌ی او نشان نداده‌اند بل که او را به مدت هشت دقیقه به اتحادیه‌ی اروپا نشان داده‌اند تا به آنها اطمینان بدهند که فرج زنده است و مانعی برای ارتباط اروپا با جمهوری اسلامی وجود ندارد. همین چند روز پیش وزیر امور خارجه‌ی آلمان گفت: «ما باید روابط اقتصادی مان را با ایران از سر بگیریم و البته باید برای آزادی سرکوهی نیز تلاش کنیم. آزادی سرکوهی برای ما از اهمیت بسیار برخوردار است زیرا همسر و فرزندان او در کشور ما پناهنده‌ی سیاسی هستند». بعبارت بهتر یعنی که ایجاد رابطه با دولت ایران در گرو آزادی فرج سرکوهی است. این را وزیر امور خارجه‌ی کشوری می‌گوید که سران جمهوری اسلامی را در واقعه‌ی میکونوس عاملین ترور برلین شناخته و محکومیت آنان را به جهانیان اعلام کرده است. برای اتحادیه‌ی اروپا نه ترور مخالفان در خارج از کشور از اهمیت خاصی برخوردار است و نه شکنجه و کشتار زندانیان سیاسی در ایران و نه حتا جان فرج سرکوهی. و کوشش برای آزادی او فقط برای خواباندن سر و صدای نویسندگان و شاعران و آزادیخواهان سراسر جهان است و نه چیزی بیشتر.

از آن طرف هم آقای کمال خرازی وزیر امور خارجه‌ی رژیم آمادگی، خود را برای مذاکره با آلمان و اتحادیه‌ی اروپا اعلام کرده است. ایشان خاطرنشان کردند که: «اگر دعوتنامه‌ای از طرف اتحادیه‌ی اروپا فرستاده شود ما با آن مشکلی نخواهیم داشت». اینها که مشکلی ندارند آنها که مشکلی ندارند معلوم می‌شود که همه‌ی دعوای بر سر لحاف ملا بوده است و آنهمه کشتار و قتل عام و اعدامهای دسته‌جمعی برای این بوده که عده‌ای جوان بیهوده خودشان را وارد دعوایی کرده بودند که اصلاً به آنها ربطی نداشت.

* * *

در وضعیتی که زندانهای ایران پر از دگراندیشان گمنامی است که از مرگ آنان حتا خانواده‌هایشان با خبر نمی‌شوند و در شرایطی که مادران پیر فرسوده در پشت در زندانهای کشور در آرزوی شنیدن یک خبر کوچک، یک نشانه‌ی زندگی از عزیزانشان پرپر می‌زنند و شکنجه و زندان و ترور و اعدام به قوت و شدت خود باقی است برخی از روشنفکران و سیاستمداران و سردمداران اپوزیسیون در حال سقوط به همان چاهی هستند که سالها پیش با تکیه و احترام به باور مردم در آن سرنگون شدند و در نقش آموزگار ملت آنچنان احساسات مذهبی آنان را تقویت کردند که بدون خواست واقعی مردم وصله‌ی ناچسب و ناجور جمهوری اسلامی بر تن استقلال و آزادی چسبید و زالوی خونخواری شد که گویا به این زودی‌ها قصد رها کردن پیکر آن دو گوهر والا را ندارد.

با این همه چراغ آیا باز هم باید در انتظار سقوط آزاد اینان باشیم تا دگر باره بیافتند و ملتی قربانی این بیراهه رفتن‌ها شوند و سزای خویش ببینند؟

دوشنبه هشتم سپتامبر نودوهفت، استکهلم

چه کسی سنگ می‌اندازد؟

آه... چه کسی سنگ می‌اندازد؟
چه کسی دست مرا می‌گیرد، چشم مرا می‌بندد؟
چه کسی از نور عاطفه می‌ترسد؟

خبر این بود: در دادگاه اسلامی بوکان به جرم زنا به سنگسار محکوم شد. سنگسار شد و جان باخت. در غسالخانه دوباره جان یافت و چشم گشود. نوشته‌اند که به موجب قوانین شرع مقدس اسلام اگر کسی از آن وهله مرگبار جان سالم به در برد دیگر مجازات نخواهد شد.

از خواندن خبر، سرمای مرگ بر جانم نشست. لرزیدم. از وحشت به خود لرزیدم.

می‌لرزد. از وحشت به خود می‌لرزد. در گونی که می‌کنندش، دست‌هایش را که می‌بندند، پاهایش را که به زنجیر می‌کشند لحظه به لحظه‌ی مرگ است. تصویر مرگ نه که تفسیر مرگ است. ترس جهان به جانش می‌افتد. در چاله‌ای از پیش کنده شده می‌نشانندش. نه، پرتش می‌کنند. چشمانش را نمی‌بندند... سنگسار یک زن لذتی ندارد وقتی که او سنگسار کنندگان را ببیند. می‌بیند.

تلی از سنگ، سنگ ریزه، پاره‌سنگ، قلوه سنگ، ریز و درشت در چند متری اوست.

مردم دسته دسته می‌آیند... هجوم می‌آورند... به یکدیگر تنه می‌زنند، فشار می‌آورند، صف را می‌شکافند، بچه‌هایشان را قلمدوش می‌کنند، سرک می‌کشند. با دقت نگاهش می‌کنند، با نفرت نگاهش می‌کنند. نگاهشان می‌کند، با شگفتی و حیرت. نه، غیرممکن است. آیا اینان به او سنگ خواهند زد؟

مرضیه را می بیند، همبازی قدیمی اش را که با چشم های شیشه ای به او می نگرَد.

محمد را می بیند، عشق دوران کودکی اش را.

رحیم، دوست صمیمی برادرش را می بیند.

مریم... الهه، مهین، محبوبه، پروین، یاران دوره ی دبستانش، حسن آقا - رفتگر محله - را می بیند. آبیجی خانم خیاط را می بیند. معصومه خانم دلاک، که آن همه سال او را شسته بود، ملوک خانم بندانداز که روز بنداندازان او آن همه آواز خوانده بود و رقصیده بود، اولین آموزگارش، معلم کلاس اولش را می بیند که تکیه داده بر عصایی ایستاده است و بهت زده به نقطه ای نامعلوم می نگرَد، حتی پزشک کودکانش را می بیند، همه بچه های محله شان را می بیند... دوستان خودش، هم کلاسی هایش و حتی خویشانش را می بیند.

همه نزدیکانش را می بیند. دلش گرم می شود. نه محال است، این ها دست به سنگ نخواهند برد. این ها با او سر یک سفره نشسته اند... با او نان و نمک خورده اند... در روزهای شاد زندگی اش شادی کرده اند و خندیده اند... در اندوهش، اندوهگین شده اند و تسلایش داده اند. - مردم یک محله که همیشه پشت هم بوده اند - نه، او یقین دارد که این ها هرگز دست به سنگ نخواهند برد.

زن را در حال معاشقه نگرفته بودند، اما حتماً خبر را شنیده بودند... در رختخوابش بیدار بود که آمدند... در نزدند... می خواستند با معشوق غافلگیرش کنند پس مثل گربه های دزد از دیوار به حیاط پریدند... به اتاقش ریختند در برابر چشمان وحشت زده ی کودکانش کتکش زدند. خون آلود و در هم شکسته بردندش و به جرم عشق به بندش کشیدند...

همه ی شهر می دانستند که او هرگز مردش را نمی خواسته است، همه می دانستند که او همیشه عاشق یار جوانی اش بوده است، همه می دانستند که شوهرش، او و کودکانش را به قصد مرگ می زده است، همه، همه چیز را می دانستند، زندگی مرگبار او را می دیدند و در سکوت و بی اعتناء

می گذشتند. با پیراهن سفید یک پیوند نادلبخواه به خانه ی بخت رفته بود و باید که با پیراهن سفید - کفن - به خانه ی مرگ می رفت. این سرنوشت محتوم او بود... این سرنوشت محتوم همه ی زنان کشور او بود.

عشق... گفته بودند که عشق زندگی می دهد... در شعرهایشان گفته بودند و در داستان هایشان... و به چه زبان زیبایی نوشته بودند که عشق، آزادی و رهایی است - که عشق دلتواز و جانبخش است، در ترانه هایشان و در آوازهایشان خوانده بودند که عشق پر پرواز است. «عشق آزادی توست برای آن پروازی که بی عشق شدنی نیست» و سروده بودند که عشق نه گرفتنی است و نه در بند کشیدنی... و نمی دانست که پس از آن همه قصه ها و ترانه ها و شعرها و آواها چرا به جرم زیباترین جلوه ی زندگی - به جرم عشق - به بندش می کشند و به زندانش می افکنند.

محاکمه اش نکردند. جرمش مسلم بود. کسی به مجازات او اعتراضی نداشت. آداب حضور در مجلس سنگسار پیش از این ها در کتابهای توضیح المسائل آمده بود. پس در دادگاه بدون توجه به او... به رنج های او... به دلایل او و زندگی غمبار او درباره ی زنا داد سخن دادند... درباره ی فحشا گفتند و درباره ی فواحش و تن فروشان، درباره ی فساد و مفساد اخلاقی... درباره ی ناموس بشریت که در تکه ای از بدن زن پنهان بود... درباره ی زنانی که شایسته ی نام مادر نبودند... شایسته ی نام همسر نبودند و شایسته ی آن نبودند که در کنار مردم شریف و اصیل و نجیب نفس بکشند. حکم از پیش آماده بود. پس مرگ با بارش سنگ مجازات بزرگی نبود.

این عدل الهی بود، لطفی بود که در حق یک بدکاره روا می داشتند.

هرگز به مرگی این چنین نیاندیشیده بود.

گفتند کسی دارد می آید. یک سید نورانی که مثل دیگران نیست، مثل هیچکس نیست. همان کسی است که پری زاده ی شعر، «فروغ» از او سخن رانده است. «می آید و همه چیز را قسمت می کند... سینمای فردین را قسمت

می کند... کفش ملی را قسمت می کند... شربت سیاه سرفه را قسمت می کند... پیسی کولا را قسمت می کند و عشق را قسمت می کند... چشم انتظار دست پرعطوفت کسی بود که می خواست همه چیز را قسمت کند.

آمدند... سیاهکاران آمدند و برای دست گرمی ابتداء همانجا در سلولش کتکش زدند. البته این جزو مراسم سنگسار نبود، اما بهر حال آن‌ها هم باید از این ثواب سهمی می بردند.

زن را بردند و به گودالی در افکندند که از پیش آماده بود. سنگها را چیده بودند در اندازه‌های مختلف... ریز و درشت. اما زن یقین داشت که هیچ دستی برای برداشتن سنگی دراز نخواهد شد... تماشاگران، همه‌ی تماشاگران از خودش بودند... یادآور خاطرات روزهای زندگی اش بودند... پس هیچ دشمنی در میان نبود. کدام یک از اینان دست به سنگ خواهد برد؟

مریم... رضا... پروین... ملوک... محمد... منصور... معلم کلاس اولش و یا پزشک کودکش؟

و اما وقتی که آخوند کوچک اندام زردچهره با صدای توی دماغی اش فریاد تکبیر سر داد به یکباره همه دستها به تل سنگ هجوم برد، همه با سنگ‌هایی در مشت به طرف او خیز برداشتند، همه حتی محمد... حتی مرضیه... حتی معلمش و حتا پزشک مهربان کودکش... همه به طرف او دویدند... به یکباره همه یکدل و یک جان سنگبارانش کردند.

باران سنگ بود و صدای الله اکبر و چشمان بی نور و بی تفاوت تماشاگران که لبانشان با نام خدا تکان می خورد.

اولین سنگ، پیشانی اش را شکست و دیدار اولین سنگ انداز قلبش را.

آخر چگونه ممکن بود... آیا این حقیقت داشت؟

به چه کسی باید اعتماد می کرد؟ خون گرم بر چهره اش پاشید، بر سرش، بر دستانش، بر پاهایش... بر استخوان‌هایش... بر دنده‌هایش و دیگر ندید و دیگر نفهمید و قلبش دیگر نزد و مرد.

در غسالخانه در میان مرده‌ها چشم گشود. زنده بود.

چه جان سختی بی فایده‌ای. حال چه باید می کرد. به کجا باید می رفت؟ مرگ هزار بار بهتر از زندگی در میان کسانی بود که به جای اعتراض به جهل حکومت، به کشتن او رضایت دادند و از آن استقبال کردند... زندگی در میان این آدمها چه لذتی داشت؟

زنده شد و بخشوده شد و هر روز او هزار بار جان کندن شد.

و اینک زندگی این زن چگونه خواهد بود؟

در کجا خواهد زیست و به دستها و سنگها چگونه خواهد نگریست؟

دوشنبه هیجدهم ماه آگوست سال نود و هفت _ استکهلم

دیدار بعدی در هر جای جهان که بود

اینک مائیم
با حرف‌های بسیار
و با گام‌های استوار
در ما درنگ کنید.

«موجی بر موجی می‌بندد، ... بر افسون شب می‌خندد... با دریاها می‌پیوندد».

صدای بال پرندگان، صدای آواز زنان، تیرگی شب را در هم می‌شکنند. اینجا... در بخش دور افتاده‌ای از پاریس، در دانشگاه کرتی بیش از سیصد زن در جوش و خروشند... پرشور و پرتوان، و چهره‌های آرزومندشان از شور و شوق می‌درخشد. موجند... موج بلند و سرکش...

موج اقیانوس‌های بی‌انتهای... و زنده از آنند که آرام ندارند...

می‌خواهند خودشان به دست خودشان یوسف گمگشته - آزادی - را به کنعان باز آورند و کلبه‌ی احزان را روزی نه چندان دور، به گلستان بدل سازند... پس نمی‌نشینند و زانوی غم در بغل نمی‌گیرند. ایستاده‌اند... پویا و پای در راه...

برای آن که بتوانند هزینه‌ی سفر را فراهم کنند، اضافه بر سازمان کار کرده‌اند. از گوشه‌های مختلف جهان آمده‌اند، از آلمان، هلند، سوئد، نروژ، دانمارک، واشنگتن، تورنتو، مونترال، نیویورک، فلوریدا، لس‌آنجلس، بوستون... و... آمده‌اند تا این فرصت درخشان را از دست ندهند - دیدار دوستان سالیان دور را -.

- تو همان دختر جوانی نیستی که سال پنجاه و پنج هم‌بند من بودی؟
- تو همان زنی نیستی که با لگد پاسداران بچه‌ات را سقط کردی؟
- بالاخره شوهرت پیدا شد؟ کشته بودندش؟ مگر حبسش را نگذرانده بود؟
- در دانشکده ما بودی، مرا یادت هست؟
- مرا به یاد می‌آوری؟ در زندان اهواز؟
- یادت هست در جریان تظاهرات هشتم مارس در تهران، مرا با ماشینت فراری دادی؟

هشتمین کنفرانس بین‌المللی سالیانه بنیاد پژوهشی زنان ایران است و موضوع مورد بحث فمینیسم و جنبش زنان ایران... اما در بیرون سالن دیدارها تازه می‌شود، گمشده‌ها یکدیگر را می‌یابند.

از بحث درباره‌ی سیاست گرفته تا تازه‌ترین طنزها و جوک‌ها درباره‌ی رژیم... همه چیز را می‌شود شنید و دید... با گوش‌های کنجکاو و با دیدگان پر از حیرت. این همه زن... این همه زن اهل بحث و سیاست... این همه انرژی و نیرو، وصف ناشدنی... باور نکردنی و حیرت‌آور است.

و اما همین زنان شاد و آزاد در اولین روز کنفرانس، بزرگداشت مهرانگیز دولتشاهی اولین سفیر زن رژیم شاه را تاب نمی‌آورند و به اعتراض سالن را ترک می‌گویند.

- مگر بروشور کنفرانس را نخوانده بودید، می‌خواستید نیابید.

- هنوز عقب افتاده‌اید، درست نمی‌شوید.

- بنشینید و به نظر دیگران احترام بگذارید.

- پس معنی دگراندیشی چیست؟ دگراندیشانی که شما سنگ آنها را به سینه می‌زنید کیستند؟

- تاب بیاورید... تحمل کنید.

این‌ها را بعضی از برگزارکنندگان کنفرانس می‌گویند... و حتی یکی از آنان به زنانی که در بیرون سالن اجتماع کرده‌اند می‌گوید: کار حزب‌اللهی‌ها را نکنید. پلیس می‌آید!

پلیس می‌آید؟ آیا این یک تهدید است؟ می‌خواهید تاب بیاوریم و تحمل

کنیم؟ پس، فردا که رژیم جمهوری اسلامی سرنگون شد فائزه رفسنجانی، کارگزار امروز این رژیم می‌تواند بیاید و به صرف حمایتش از دوجرخه‌سواری زنان از ما کاپ افتخار بگیرد؟ معنی احترام به دگرانیشان یعنی این که ما به اولین زن سفیر رژیم شاه که در زندان‌هایش شکنجه شده‌ایم لوحه‌ی سپاس بدهیم؟ با هزار مشکل مادی و معنوی خودمان را به این‌جا رسانیده‌ایم که بیننده‌ی فیلمی باشیم که در آن به زن انتخابی شما نشان درجه‌ی دو همایون می‌دهند؟ و اگر اعتراض برحقی داشته باشیم عقب‌مانده و حزب‌اللهی می‌شویم؟

سوال معترضان اینست.

و این هم جواب انتخاب کننده، یا انتخاب کنندگان:

ایشان امروز کار دیگری می‌کنند... انجمن فرهنگ ایران را در پاریس تأسیس کرده‌اند و ریاست افتخاری این انجمن را دارند. پایه‌گذار انجمن مددکاری ایرانیان در پاریس هستند و ضمناً در رژیم گذشته برای تصویب قوانین حمایت خانواده بسیار تلاش کرده‌اند و چه و چه...

و تعجب آور این که این انتخاب را یک انسان بی‌نظر و یا یک طرفدار رژیم سابق نکرده است. یک زن به اصطلاح «چپ» بانی این برنامه بوده است. (گفتند... اینقدر جلو نرو از بام می‌افتی... آنقدر عقب عقب رفت که از آن طرف بام افتاد).

گروه معترض اما دگرانیش را به گونه‌ای دیگر تعریف می‌کنند:

اگر حتا فرح پهلوی برای یک سخنرانی به این جلسه دعوت می‌شد ما به او گوش می‌دادیم و نظراتش را هر چند صد و هشتاد درجه مخالف نظرمان، تاب می‌آوردیم و سپس در نوبت خود به نقد و رد نظراتش می‌پرداختیم. اما شما از ما می‌خواهید که در کمال احترام و سکوت بنشینیم و برای کسی که کارگزار رژیم سابق بود کف بزینیم و هورا بکشیم و به او لوحه‌ی سپاس بدهیم؟ یعنی شریک شما باشیم؟

و اما توضیح خانم دولتشاهی که به سخنان نماینده‌ی معترضان به دقت گوش می‌داد:

— من قصد خدمت داشتم و گمان نمی‌کنم در خدمت به زنان کوتاهی کرده باشم.

و سؤال این بود: آیا می‌شود در چارچوب قوانین یک رژیم دیکتاتوری — حتی به شوق و به قصد خدمت — کاری جدا از خواست آن سیستم انجام داد؟

و جواب یک «چپ» از پشت بام افتاده‌ی دیگر:

— چپ‌ها برگردید به خانه‌های تیمی‌تان!

و اما این زنان، آزادگانی که من دیده‌ام و شناخته‌ام هرگز در هیچ جای جهان توده خاموش نبوده‌اند و نخواهند بود، نمی‌توان، توان آنها را در هر راهی به کار گرفت... نمی‌شود از گوش‌های آنان برای شنیدن هر چیز بی‌فایده‌ای سود برد... نمی‌توان از آنان کف‌زن‌ها و هوراکشان خنثی ساخت. اگر پذیرنده‌ی این نقش‌ها بودند این همه رنج و سختی را به جان نمی‌خریدند.

«آزادی نه شرقی... نه غربی است... جهانی است»

«ما انقلاب نکردیم که به عقب برگردیم»

این شعارها را دختران نوجوان دانش‌آموز... زنان جوان دانشجو، مادران میانسال و مادر بزرگ‌های پیر به بانگی رسا فریاد می‌زنند و ما چهره‌های مصمم آنان، مشت‌های گره‌کرده‌شان و فریاد اعتراض‌شان را در تظاهرات علیه حجاب اجباری در فیلم «تهران... سال صفر» می‌بینیم. این فیلم که تظاهرات گسترده و عظیم زنان ایران را علیه حجاب اجباری نشان می‌دهد، توسط چهار زن فرانسوی عضو گروه سیاسی و روانشناسی که در ماه مارس ۱۹۷۹ برای همبستگی با مبارزات زنان ایران علیه بنیادگرایی به ایران سفر کردند، تهیه شده است.

شعار مشهور این گروه «وقتی زنان ایرانی از زنجیر اسارت رها شوند، زنان همه‌ی دنیا با آنها رها خواهند شد» تا سال‌ها در تمام گردهمایی‌ها و تظاهرات زنان پاریس گفته می‌شد.

از اولین روزهای به قدرت رسیدن رژیم اسلامی، بهار آزادی زنان به

زمستانی سرد و تاریک مبدل شد. از همان روز، دستگیری دختران و زنان معترض آغاز شد. آزادی نه شرقی بود و نه غربی، جهانی هم نبود، اما - گویا - اسلامی بود. انگار که همه جوش و خروش‌ها، قال و مقال‌ها... اعتراضات... تظاهرات... مقاومت‌ها برای حفظ و حراست از چارقد و چاقچور و چادر و روبنده بود و برای به بند کشیدن نیروی شگرف زنان، سیل عظیمی که به راه افتاده بود، سیلی که هیچ سدی جلودارش نبود...

زنان از کوچه‌باغ‌های انقلاب به زندان‌های مخوف قرون وسطایی رانده شدند. دختران سیزده ساله به جرم داشتن یک اطلاعیه در لای کتاب‌های درسی‌شان به جوخه‌های اعدام سپرده شدند. خون دختران کوچکی که به هنگام تیرباران مادرهای‌شان را صدا می‌زدند قبل از اعدام و به فتوای رهبر انقلاب، برای نجات جان مجروحان جنگ کشیده شد و در شیشه‌های پر و پیمان به سربازان صاحب‌الزمان تزریق شد.

برای آن که این دختران ده یازده ساله باکره نمیرند - مبدا که به دلیل باکره بودن به بهشت راه یابند - شب قبل از تیرباران به عقد پاسداری در آمدند.

شما... با شما هستم... اگر در یک صبح زود پائیزی تفنگ بر دوشی زنگ خانه‌ی شما را می‌زد و از شما می‌پرسید: شما مادر رویا هستید و بدون آن که منتظر جواب بماند جعبه‌ی نباتی را به شما می‌داد و می‌گفت دهانتان را شیرین کنید. من دیشب داماد شما بودم و بعد زیر لب جویده جویده می‌گفت: دخترتان ساعتی پیش اعدام شد، چه می‌کردید؟ آیا همه رویاهایتان درباره‌ی رؤیای سیزده ساله‌تان به تلخ‌ترین و غیرقابل باورترین کابوس‌ها بدل نمی‌شد؟

در میزگردی که روز دوم کنفرانس به مناسبت سال جهانی زندانیان سیاسی ترتیب داده شده بود، ژاله احمدی پزشک و سپاهی بهداشت زمان شاه از زندان‌های کمیته شهریانی، قصر و اوین سخن گفت با عنوان «از فاطمه اره تا چهل گیسو، زن در زندان‌های شاه، زن زندانی، هویت اسلامی». و چه زیبا نوشت و چه زیبا خواند. قلب سالن از گریه ترکید.

زندانی سیاسی دیگر اعظم قرایی از حقیقت نه چندان ساده، سخن گفت.

راضیه ابراهیم‌زاده زندانی سیاسی سال‌های دور (۱۳۲۵) خاطراتش را شرح داد. دکتر طایبی پزشک زنی که فقط به جرم داشتن مذهبی دیگر - بهایی - دستگیر و زندانی شده بود از رنج اقلیت بودن، در کشور خویش غریب زیستن و از هر صدای پایی ترسیدن حرف زد. زندانی سیاسی دیگر، مهری زنی از خوزستان از توهین و تحقیر و شکنجه در زندان‌های خوزستان گفت و سپس شکوفه، زن جوان و رنگ‌پریده‌ای که به گنجشکی کوچک می‌مانست از شکنجه‌هایی در جمهوری اسلامی حرف زد که تا کنون نشنیده بودم، شکنجه‌هایی که باور کردن آن بعید و دور از ذهن بود:

" حاج داوود با چکمه‌ی نوک تیزش به آلت تناسلی زنان می‌کوبید. زنهایی که از پیش او بر می‌گشتند به زحمت راه می‌رفتند. همیشه وسط پای زنان زندانی مجروح و خون‌آلود بود. شکنجه شدم، اقرار نکردم... حاج داوود گفت: می‌دانی تابوت چیست؟ می‌دانستم. وسیله‌ای که مرده را با آن به گورستان می‌برند... اما نه این نبود... مرا به تابوت منتقل کردند، یک جعبه درست مثل تابوت - چشمانم را بستند و من زنده را وسط تابوت نشانده‌اند. تکان که می‌خوردم چکمه‌ای بر سرم فرود می‌آمد و جهان پیش چشمم سیاه می‌شد. ۱۹ ساله بودم. دختر سه ساله‌ای داشتم که با من نبود. هر روز برای رفتن به توالت دو دقیقه چشمم را باز می‌کردند و در همان دو دقیقه من دنیای پیرامونم را می‌دیدم. تابوت‌های دیگری را می‌دیدم با زندانیانی که به رژیم تف کرده بودند و زنده می‌شدم و بالنده می‌شدم و دوباره مصمم به تابوت‌ها باز می‌گشتم.

- یک هفته دیگر اقرار می‌کنی.

حرف هر روز حاج داوود بود. هفته شد، ماه شد، ماه‌ها شد، نه ماه در تابوت ماندم و هر روز قوی و قوی‌تر شدم.

چیزی برای گفتن نداشتم. نگهداری‌ام را در تابوت بی‌فایده دانستند و دوباره به بند منتقل کردند.

چیزی حدود چهار صد نفر بودند همه چشم‌ها از اشک تر بود.

بعضی از زندانیان، زندانیان رژیم گذشته نیز بودند.

... هر دو رژیم شکنجه می کردند. اما این کجا و آن کجا...

اینان روی هر چه جنایتکار تاریخ را سفید کرده اند.

و من به مارهایی فکر می کردم که معتقدان به بهشت و جهنم از آن حرف می زنند، در جهنم مارهایی است که آدم از دست آنها به اژدها پناه می برد.

سه روزی که گذشت پر از زندگی بود، پر از تپش و تنش بود. پر از جوش و خروش، بحث، گفتگو و جدل بود. نق زدیم سالن خوب نبود... جای مناسبی نبود... بی نظم و ترتیب بود.

اما من به یقین می دانم که سال دیگر همه می آئیم - در هر جای جهان که باشد - دوباره بیشتر و بیشتر گرد هم جمع می شویم. دوباره درباره ی همه چیز حرف می زنیم، از «دولت، زنان، و نظم نوین جهانی» گرفته تا «مشکلات عملی جنبش زنان».

جنبش زنان در تبعید هر روز گسترده تر، بالنده تر و بالنده تر می شود و دیگر هیچ «عمو مردکی» نمی تواند این جلسات پربار را جلسات «خاله زکی» نام نهد و بر این بحث های خلاق انگ مردستیزی بزند.

دوشنبه بیست و هشتم جولای سال نود و هفت، استکهلم

چگونه شیر، موش شد!

وقتی برای تعلیم عملیات چریکی به فلسطین رفت، به خاطر سلامت افکار، درستی کردار و بی باکی و شجاعت کم نظیرش ابواسد نامیده شد. هرگز کسی گمان نمی برد که او - دست پرورده ی یک کارمند ترسو و توسری خور - در راهی قدم بردارد که پر از خار و مار و خطر است. پدرش به آب باریکه ای رضایت می داد و برای نان و پنیری که در سفره داشت و برای مزد ناچیزی که از کاری طاقت فرسا می گرفت، شکرگزار خداوند نادیده بود!

او - اما - می خواست کسی بشود، سری توی سرها در آورد و در تغییر جهان، به سود فرودستان، سهمی داشته باشد. می خواست یکی از دولت مردانی باشد که در برابر ده ها میکروفون می ایستادند و حرف می زدند؛ می خواست از تنگ دستان، از حاشیه نشینان و از بی پناهان حمایت کند و حق ضعفا را از اقویا بگیرد. نمی خواست از یک پشه بترسد و مثل مورچه زیر پای سفله گان له شود. چرا باید در میان این همه مرد قادر و توانا، یک کارمند کوچک اندام بزدل پدر او باشد؟

خیلی زود، در کوچه و محله، با بزنی بهادری هایش، نامی جست. به زورخانه رفت و تلاش بسیار کرد که بازوانش را با ورزش های باستانی کلفت کند! نشد. ریزنقش و لاغر اندام بود، مثل پدرش، اما اراده ی قوی داشت. در کوچه و خیابان دنبال کسی می گشت که راه را نشان دهد... راهی که به سرفرازی ختم شود... راهی که از او کسی بسازد... می خواست مثل مردانی باشد که صفحات اول روزنامه ها را با نطق ها، خطابه ها و تصاویرشان پر می کنند. دوست داشت خطر کند. خطر می کرد. می زد. می خورد. می افتاد. برمی خاست. و سرانجام آنانی را که در جستجویشان بود، پیدا کرد. مردمانی را یافت که مثل او می اندیشیدند و در اندیشه ی تغییر وضع موجود بودند. او نوآموزی تازه پا بود، اما آنان جوانانی برومند و توانا بودند و می خواستند با همه ی نیرو و توانشان به جنگ نابرابری ها و بی عدالتی ها بروند. به آن ها پیوست.

پرشور و جوان بود. می خواست بخواند... بدانند... ببینند و بشنود. خواند و شنید و دانست. دایره‌ی کوچک وسیع‌تر شد. او بالا آمد... بالاتر و خودی نشان داد. کسی شد. هم‌زمانی را که مثل خود او از تنگ‌دستی و فقر آمده بودند، گرامی می‌داشت و می‌نواخت و دلیل بودنشان را در کنار خود می‌دانست. می‌دانست که آن‌ها با گوشت و پوست‌شان، فقر، سختی... بدبختی و تحقیر را لمس کرده‌اند، اما حضور آدم‌های خوب خورده و خوب پوشیده را در جمع دل‌سوختگان نمی‌فهمید. آن‌ها را به ریشخند می‌گرفت و سر به سرشان می‌گذاشت. پسر یک تیمسار قدر قدرت، دختر یک دادستان حق‌کش و برادر یک پزشک زندان با آن‌ها چکار داشت؟ دختر و پسر آن تاجر بازار که پوست‌شان از سلامت و تغذیه‌ی درست برق می‌زد، چه مرگ‌شان بود که می‌خواستند انقلاب کنند؟ از آن‌ها همان قدر بدش می‌آمد که از پدرش، از پدری که کارمند دون‌پایه بود، حقوق بخور و نمیری می‌گرفت و از شنیدن صدای پای پاسبان مفرگی محله زهره‌ترک می‌شد.

از همه‌ی کسانی که به طریقی در رفاه به سر می‌بردند، نفرت داشت. این‌ها که تمام سال‌های کودکی و نوجوانی‌شان را لای پر قو خوابیده بودند و هنوز هم پس از پایان جلسات مخفی به همان خانه‌های گرم و روشن باز می‌گشتند، چرا دست به کاری می‌زدند که بر ضد خودشان، طبقه‌شان و خانواده‌هایشان بود. آیا عامل نفوذی بودند؟ این پرسش، هر شب، قبل از خواب، به سراغش می‌آمد و از این که مجبور بود با این آدم‌های بی‌درد، حشر و نشر داشته باشد خودش را سرزنش می‌کرد. سرانجام یک روز طاقت نیاورد و این فکر سمج را که از سرش دست برنمی‌داشت با سرپرست گروه در میان گذاشت. مرد جوان با لبخند و مهربانی او را از سوء‌ظن و بدبینی برحذر داشت و یادآور شد که بسیلی از رهبران انقلاب‌های جهان از خانواده‌های مرفه بوده‌اند. از آن‌ها بریده‌اند و به مردم پیوسته‌اند. او به ظاهر، حرف‌های مرد را که بسیار مورد علاقه‌اش بود پذیرفت، اما ته دلش، نسبت به خوب خورده‌ها و خوب پوشیده‌ها احساس خوبی نداشت. انقلاب شد. نه تمام و کمال. شور مردم، بهار آزادی... به سرقت رفتن انقلاب... خانه‌های

تیمی... لو رفتن دوستان به لطف دوستان! سنگ به روی سنگ بند نبود. در مخفی‌گاه که بود دوباره ذهنش متوجه همان بالایی‌ها شد. آن‌ها او را می‌شناسند و آدرس خانه‌ی تیمی را می‌دانند. لو خواهد رفت. کشته خواهد شد و با این همه آمال و آرزو به خاک سپرده خواهد شد و عشق به خدمت، بزرگی و سروری را به گور خواهد برد.

وقتی خبر دستگیری و سپس اعدام آن‌ها را شنید، بسیار متأثر شد و تنها پس از مرگ‌شان، از آنان با نام «رفقا» یاد کرد.

وسیله‌ای فراهم شد که به کردستان بگریزد. روزهای سخت جنگ، بی‌خوابی، آوارگی، ترسیدن از صدای پای دوست و دشمن... جلسات بحث، گفتگو، نقد و بررسی و گاه جدل و خصومت‌های زودگذر از او آدمی حساس و زودرنج ساخته بود. هیچ نظر مخالفی را تاب نمی‌آورد و گاه در برابر اظهار نظر دوستانش که به گمان او دوپهلوی حرف می‌زدند و راجع به ماهیت حکومت تردید داشتند، به شدت واکنش نشان می‌داد و با مشت‌های گره کرده به آن‌ها حمله‌ور می‌شد. عکس‌العمل دوستان، فقط خنده و شوخی بود. در چنین مواقعی «آقای شیر» خطابش می‌کردند و سر به سرش می‌گذاشتند و وقتی او از شنیدن این لقب، آزرده و قهرآلود، به کنجی می‌خزید، متقاعدش می‌کردند که غرض و مرضی در کار نیست. «اسد» کلمه‌ای عربی است، فارسی‌اش می‌شود شیر و آن‌ها دوست دارند که او را با نام فارسی‌اش صدا بزنند!

او اهل خنده و تفریح با رفقا و شوخی و مزاح با زنان نبود. از همه فاصله می‌گرفت. رقص و پای‌کوبی شبانه‌ی زنان و مردان پیشمرگه که با وجود خطر مرگ در چند قدمی‌شان، دست از شادی بر نمی‌داشتند، آزارش می‌داد. در این گونه‌ی مواقع با جمع کاری نداشت و همان گونه تفنگ بر دوش و «آماده باش» در گوشه‌ای می‌نشست و کتاب می‌خواند. در وضعیتی که یک لحظه صدای گلوله خاموش نمی‌شد و کمی آن طرف‌تر مردم را سلاخی می‌کردند، چه جای رقص و پای‌کوبی بود؟ با این همه دوست‌شان داشت، رفقایش بودند و می‌دید که چگونه هر روز سپیده‌ندمیده از خواب برمی‌خاستند و بعضی‌هایشان نیز هرگز باز نمی‌گشتند. ماه‌ها گذشت. دشمن

لحظه به لحظه نزدیک تر می شد. وقتی پاسداران، شبانه به دهکده ی نزدیک قرارگاه آنان حمله کردند و یک تن زنده بر جای نگذاشتند، بر آن شدند که منطقه را ترک کنند. روزی که به همراه چند تن از همزمانش به سوئد رسید و در یک کمپ پناهندگی جای گرفت، روز مرگ آرمان هایش بود. دور و برش زنان و مردانی را می دید که با لباس های نامناسب در حال رفت و آمد بودند، با صدای بلند می خندیدند و به ترانه های مبتذل گوش می دادند. اگر چه ابواسد یک کمونیست دو آتشه بود و هرگز در زندگی اش به مذهب و سنت های ناشی از آن روی خوش نشان نداده بود، اما به اخلاقیات پای بند بود و رفتار دور از اخلاق و سبک سرانه را مغایر ارزش های انسانی می دانست! روزهایش را با قدم زدن در جنگل های اطراف اردوگاه به شب می رساند و شب ها در گوشه ای می نشست و به جفتک چارکش پناه جویان خیره می شد. ما برای پرت شدن به این نقطه ی دورافتاده و «بی خیالش!» انقلاب کردیم؟! این را از خودش می پرسید و خودش را سرزنش می کرد که چرا تن به هجرت داده است. «مرگ در کردستان بهتر از زنده ماندن در میان این بی خبران است». شب ها در سالن عمومی کمپ، برنامه ی رقص و پای کوبی بود و مردانی که با او آن همه سال جنگیده بودند، قر می دادند و بشکن می زدند. خشم و نفرت او وقتی به نهایت درجه رسید که یک رفیق زن، خودش را جلوی او تکان داد و او را به رقص دعوت کرد. چه معجونی در غذای پناه جویان می ریختند که همه تا این حد تنزل کرده بودند؟!

هنوز هم بودند کسانی که اهل بحث و گفتگو بودند و استوارتر از او در نفی رژیم حرف می زدند، اما همان ها هم به تفریحات شبانه گردن می گذاشتند و صدای آوازشان گوش فلک را کر می کرد. می گفتند: دلشان می گیرد... می خواهند غم هایشان را از یاد ببرند... می خواهند یأس و افسردگی را از دل و جانشان دور سازند... می گفتند: نمی خواهند زانوی غم در بغل بگیرند و «دشمن شاد» باشند.

در یک روز سرد و سپید زمستان آن پاکت زرد رنگ جادویی با مؤده ی اجازه ی اقامت همگی آنها رسید. رفقا گرد هم آمدند و برای آینده

برنامه ریزی کردند. به این نتیجه رسیدند که در شهرهای کوچک امکان مبارزه نیست. پس به زحمت، خود را به پایتخت رساندند و در استکهلم مسکن گزیدند. اوایل همه با هم در یک خانه زندگی می کردند، اما آن جا هم رفقا از نوشیدن آجو و شکستن تخمه و شنیدن موسیقی دست برداشتند. کتاب می خواندند... به کلاس زبان می رفتند... تخمه می شکستند... اخبار ایران را لحظه به لحظه دنبال می کردند و به بحث و جدل مشغول می شدند... و تا نیمه های شب می گفتند و می خندیدند و به سرودهای انقلابی گوش می دادند. در خانه چند دستگاه رادیوی ریز و درشت بود و رفقا از این موج به آن موج می پریدند و هر جا صدای آشنایی می شنیدند، متوقف می شدند و گوش به زنگ خبری بودند. او در سکوت به آنها می نگریست. «مبارزه ی پاستوریزه!» به این که نمی گویند مبارزه. آدم مبارز حق ندارد از خود بی خود شود و اهدافش را از یاد ببرد.»

مسلمان و مذهبی اش می نامیدند. از آزادی خواهانی نام می بردند که عاشق زندگی و جلوه های آن بودند. می نوشیدند، می رقصیدند، عشق می ورزیدند و مبارزه می کردند.

و او از این مقایسه دیوانه می شد و فریاد می زد که: اما آنها نام پراقتخارشان مارکس بود... لنین بود... انگلس بود نه حسن علی جعفر! رفقا به این استدلال می خندیدند و کار خودشان را می کردند. تحمل پرخاش گری های او آسان نبود. او نیز تاب تحمل این وضعیت را نداشت. در یک ساختمان دانشجویی اتاقی گرفت و روز و شبش را به خواندن متون کمونیستی اختصاص داد. هر چه بیشتر خواند، بیشتر یقین کرد که براننده ی رهبری است. هرگز نیاندیشیده بود که سرباز انقلاب باشد. او باید رهبر انقلاب می شد. سرباز انقلاب همان قدر کوچک بود که کارمند جزء بودن پدرش. نمی خواست مثل پدرش گمنام به دنیا بیاید و گمنام از دنیا برود. می خواست خورشید باشد. بدرخشد... نور بیابد و جهان را گرم و روشن کند.

یک سال گذشت. شب سال نو فرا رسید. برف و بوران بود و سرمای سخت زمستان، و او تنهای تنها در اتاقش نشسته بود و از تنهایی اش لذت می برد.

در تنهایی بود که می توانست پرنده‌ی رؤیاهایش را به سوی سرزمینی دور دست پرواز دهد و خودش را در میان مردمی ببیند که به گوش جان سخنان گوهریار او را می شنوند و برایش کف می زنند... در رؤیای انقلاب در راه، به خواب رفت. نیمه شب از ضربه‌های محکمی که به در اتاقش نواخته می شد برخاست. نشست. نتوانست موقعیت‌اش را ارزیابی کند. در میهنش بود؟ انقلاب شده بود؟... سربازان دشمن بودند که به قصد کشتن او آمده بودند؟... سراسیمه از جای پرید و به طرف در رفت. هراسان پرسید: کی هستی؟... صدای دل‌نواز زنی را شنید: من کریستینا هستم. همسایه‌ی رویرو. ابواسد پرسید: چه می خواهی؟... و آن صدای گرم گفت: باز کن... باز کن... و او بی هیچ اندیشه‌ای در را گشود. زنی جوان... نیمه‌برهنه و مست با دو گیللاس و شیشه‌ی شرابی در دست، پشت در ایستاده بود. به درون اتاق خزید. Gott nytt år «سال نو مبارک»، گفت و محتویات شیشه را در دو گیللاس ریخت و یکی را به او تعارف کرد. ابواسد خودش را کنار کشید و به تلخی گفت: نه... و ادامه داد: یعنی چه؟ من خوابیده بودم و زن جوان مستانه گفت: نصف عمرت بر باد... خوابیده بودی؟... مست‌تر از آن بود که بشود بیرونش کرد. زن روی تخت نشست، گیللاش را یک نفس سر کشید و دوباره گیللاسی دیگر... مست کرد و گریه کرد... شکست خورده در یک عشق پرشور، و بی‌پناه، به او پناه آورده بود... ابواسد به رحم آمد و دل‌داری‌اش داد که: عشق به یک فرد معنی ندارد! عشق واقعی عشق به مردم است! و سپس با زبان شکسته، بسته‌ی سوئدی شرح داد که در کشور او دختران نه ساله را به مردان پیر می‌فروشدند و زنان پاک و بی‌آلایش را به جرم عشق سنگسار می‌کنند و جوانان را بر دار می‌کشند و دگران‌دیشان را به غل و زنجیر می‌بندند و زندان‌ها پر است از... که در میانه‌ی نطق آتشین او، زن جوان به خوابی عمیق فرو رفت.

این اولین بار بود که ابواسد با زنی در یک اتاق تنها می‌ماند. زنی نیمه‌برهنه... مست و از خود بی‌خود... و چه رسوایی بزرگی!
غرولند کنار پتویی برداشت و به آشپزخانه رفت و همان جا روی کف سرد

و مرطوب آشپزخانه دراز کشید!

و از آن پس کریستینا همه‌ی زندگی او شد. خودش هم نفهمید که چگونه به یک باره همه‌ی دیوارها فرو ریخت و همه‌ی فاصله‌ها از میان برداشته شد. چیزی مثل آتش... مثل سرب مذاب، به جانش افتاده بود و به زندگی‌اش معنای دیگری بخشیده بود... آن چشمان درخشان آبی، هم چون دریایی آرام در برابرش چهره می‌نمود. آن پوست شفاف و کشیده... آینه‌ای برای آب و روشنی... آن گیسوان شکن در شکن... فواره‌های رنگ و رنگین‌کمان... آن دست‌ان ظریف و کوچک... پللی به سوی عشق و مهربانی... و آن آغوش پرمهر و گشوده به روی او... با دو پستان سفت و لغزان... پستان، کلمه‌ای که او همیشه از به زبان آوردن آن وحشت داشت. حتا در شعر ایرج میرزا در کتاب پنجم دبستان... در آن روز سیاه و از یاد نرفتنی، قرار بود که او این شعر را در حضور آموزگار و شاگردان کلاس، از بر بخواند. ترس و نفرت همه‌ی جان‌ش را فرا گرفته بود. چگونه می‌توانست در حضور آن همه آدم این کلمه‌ی چندش‌آور را به زبان آورد... چند بار مصرع اول را تکرار کرد: گویند مرا چو زاد مادر... گویند مرا چو زاد مادر... گویند مرا چو زاد مادر... و خانم آموزگار برای کمک به حافظه‌ی او، اولین کلمه‌ی مصرع دوم را چند بار تکرار کرد: پستان به... پستان به... و ناگهان کلمه‌ای نجات‌بخش در ذهنش درخشید، کلمه‌ی جانشین پستان... و شعر را چنین خواند «گویند مرا چو زاد مادر... سینه به دهان گرفتن آموخت»؛ شلیک خنده‌ی شاگردان... سوت بلبلی... کف زدن‌ها... خندیدن‌ها این کلمه‌ی پنج حرفی را «تابوی» زندگیش کرد... و حالا... پس از آن همه سال... این نام زشت و نفرت‌انگیز، زیباترین کلمه‌ای بود که می‌شناخت و بر زبان می‌آورد، و از یادآوری آن دو گوی مرمین، همه‌ی اندامش به لرزه می‌افتاد و از شور و اشتیاق پر می‌شد!

کریستینای او دانشجوی تعلیم و تربیت بود. او نیز به این رشته‌ی دوست‌داشتنی روی آورد. همه‌ی چیزهایی که کریستینا را به او نزدیک‌تر

می‌کرد، خوب و آسان و دست‌یافتنی بود، حتا کلمات سختی که او می‌بایست از یک کتاب قطور و سنگین لغت بیرون بکشد و به خاطر بسپارد. خواند و نوشت... خواند و نوشت... نوشت و خواند و جستجو کرد. پای ثابت سالن‌های سخنرانی و بحث و فحش شد. پیازه... پائولو فریره... و تنوری‌هایشان برای بهبود وضع کودکان جهان، او را به یاد معلم کبیرش «صمد» می‌انداخت و بغض راه نفسش را می‌بست. او هنوز هم به یاد بچه‌های پابره‌نه و گرسنه‌ی میهنش بود، هنوز هم به انقلابی می‌اندیشید که دیر یا زود باید اتفاق می‌افتاد و سیل بنیان‌کنی می‌شد و بساط ظلم و ستم را در هم می‌ریخت.

با آن که حجم درس‌ها و خستگی ناشی از نشستن در کلاس‌های کسل‌کننده، توانایی برای او باقی نمی‌گذاشت، اما ابواسد هنوز هم به محل تجمع رفقا سر می‌زد و به عهد و پیمانی که با مردمش بسته بود وفادار بود و هر گاه که لیبی تر می‌کرد، زیر لب به زمزمه می‌خواند که: «یا ما سر خصم را به کوییم به سنگ... یا او سر ما به دار سازد آونگ.»

سال‌های درس و دانشگاه به سر آمد... و او با انباری از معلومات و دانش، و با سربلندی و غرور به دنبال کاری آبرومند و شایسته، از این اداره به آن اداره سر کشید. اما کار، مثل جن بسم‌الله شنیده، از او می‌گریخت. کریستینا خیلی زود کاری خوب و پردرآمد پیدا کرد، اما او به هر جا که مراجعه می‌کرد جواب رد می‌شنید. مصاحبه پشت مصاحبه... قرار پشت قرار... اما از کار خبری نبود. سرانجام پس از دویدن‌ها و نرسیدن‌ها، کاری در یک مدرسه، دست و پا کرد. «معلم جانشین». باید در خانه می‌نشست و انتظار می‌کشید تا معلمی بیمار شود و او به عنوان جانشین، چند روزی به کلاس برود و بعد انتظار بیماری معلمی دیگر و کلاسی دیگر. بچه‌ها سر به سرش می‌گذاشتند و با او شوخی‌های زننده می‌کردند و به او به خاطر لهجه‌اش و شاید رنگ مو و چهره‌اش، اهمیتی نمی‌دادند. حالا تنها دل‌خوشی‌اش دیدن رفقا بود. برای آن‌ها از تازه‌های علم و هنر می‌گفت و

دوست داشت که آن‌ها در این زمینه‌ها پرسش‌هایی مطرح کنند تا او از گنجینه‌ی فضل و دانشش تحفه‌ای به آن‌ها ارزانی دارد، اما رفقا آن چنان غرق اتفاقات درون کشور بودند که به تازه‌های علوم تربیتی توجهی نشان نمی‌دادند و اگر چه بیشتر آن‌ها خود نیز سالیان دراز درس خوانده بودند و بعضی‌ها هنوز هم به دانشگاه می‌رفتند، اما آن چیزهایی که ابواسد می‌دانست، همه دست اول بود و پدیده‌های جدیدی بود که خود او کشف کرده بود و باید به او فرصتی داده می‌شد تا ابراز وجود کند!

ماه‌ها گذشت. کاری به دست نیامد. این آینده‌ای نبود که او برای خودش پیش‌بینی کرده بود. از سر بیکاری دوباره قرض تحصیلی گرفت و به تحقیق و تفحص مشغول شد. هر چند وقت کاری موقتی پیدا می‌کرد و گوشه‌ای از زندگی را می‌گرفت. اما کافی نبود.

بچه‌دار شدند. فرصت سر خاراندن نداشت. آرمان‌های بزرگش در میان مشکلات زندگی گم می‌شد، اما او یک لحظه از صرافت «بزرگ شدن» و «دیده شدن» نیفتاد. حالا اگر در آن مملکت نمی‌شد، این مملکت که امکانات زیادی در اختیار او می‌گذاشت. باید مفید واقع شد، چه فرق می‌کند در کجای زمین... مگر نه این که او «جهان وطن» بود و همه جای زمین سرایش بود؟ چرا در این کشور وکیل و وزیر نشود. این مردم هم نیازمند کمک و دستگیری بودند!

در یک حزب سوندی ثبت نام کرد. حالا دیگر این حزب همه‌ی هم و غم او بود. در روزهایی که نمایندگان مجلس سخن‌رانی می‌کردند در جایگاه تماشاگران می‌نشست و به دقت به آنان گوش فرا می‌داد و در رؤیایی عمیق فرو می‌رفت. خودش را پشت تریبون می‌دید: «اگر مشکلات کوه باشند، ما تیشه‌ایم... ایستاده‌ایم و تلاش می‌کنیم و دوباره از ریشه می‌روئیم... من نماینده‌ی تام‌الاختیار شما سوگند یاد می‌کنم که...»

نماینده‌ی مجلس؟... چگونه تا این حد تنزل کرده بود؟ مگر مصمم نبود که رهبر انقلاب بشود؟

پسر پدری که از پاسبان مفاصلی محله می‌ترسید، حالا دوش به دوش وکلا

و وزرا راه می‌رفت و با بزرگان نشست و برخاست داشت. هر چند این همه‌ی آرزوی او نبود، اما به هر حال دستاورد بزرگی بود که کمتر مهاجری می‌توانست به آن دست یابد. گذشته در مه غلیظی فرو می‌رفت. اما گاه همچون خورشیدی تابان بر می‌آمد و جانش را به آتش می‌کشید. دستی از دور دست‌ها... از میان همان مه غلیظ، بیرون می‌آمد و گریبانش را می‌گرفت. اما او تسلیم نمی‌شد. خودش را قانع کرده بود که مادامی که در این کشور زندگی می‌کند باید به قوانین و آداب و رسوم زادگاه فرزندش احترام بگذارد و در راه سربلندی کشور جدید بکوشد و در این راه می‌توانست به کمک تبعیدیان و مهاجران بر خیزد، پرچمدار مبارزات آنان باشد و چه بهتر از این که انسان آرمان‌خواهی چون او درد خارجیان و حاشیه‌نشینان را به گوش دولت مردان برساند. چنان درگیر حزب و کشور میزبان شد که از یاد وطن غافل ماند. همه‌ی زندگیش را جلسات حزبی پر کرده بود... چه مانعی داشت که وکیل پارلمان سوئد شود و از این طریق، دولت ایران را به خاطر نقض حقوق بشر محکوم کند؟... به بازی‌اش نگرفتند. وکیل که نشد هیچ، به این نتیجه‌ی تلخ رسید که حزیش دارد به دولت ایران چراغ سبز نشان می‌دهد. هرگز حاضر نبود به این رذالت تن در دهد. دوباره به آن طرف رو کرد. به یاد رفقای سابق افتاد. جنبش دانشجویان... ریختن مردم به خیابان‌ها... تظاهرات... مرگ بر... و سرنگون باد... دوباره او را به یاد وظیفه‌ی خطیرش انداخت: «رهبری انقلاب». باید دوباره با آن مردم ارتباط برقرار می‌کرد... باید راه نشان می‌داد... نباید این انقلاب نیز به بیراهه می‌رفت... همه چیز به سرعت در حال تغییر و تحول بود... شاعران و نویسندگان و هنرمندان وارد میدان بزرگ مبارزه شده بودند و تلاش می‌کردند راه و رسم پیشرفت را به مردم به جان آمده از فقر و فشار نشان دهند و آنان را به مسالمت و سکوت دعوت کنند. مردم اما _ حتا _ نام این بزرگان علم و ادب را نمی‌دانستند. روشنفکران مشغول گفتگو با بالایی‌ها بودند و پائینی‌ها با فقر و گرسنگی و بیماری دست و پنجه نرم می‌کردند.

ابو اسد نمی‌توانست بپذیرد که این نویسندگان متعهد و مسئول، در چشم بر

هم زدنی، اهل مماشات و ساخت و پاخت شده باشند. حتماً زمانه این گونه اقتضا می‌کرد که به حکومت، خضوع و خشوع کنند و به خاطر نجات ملت، با آن‌ها از در سازش در آیند. حکومت، گرگ درنده‌ای بود که زر و زور داشت و بزرگان علم باید مردم را زیر بال و پر می‌گرفتند و از خشم حکومتیان در امان نگاه می‌داشتند!!

پس از آن بود که آرمان‌های او نیز رنگ باخت. بسیار طبیعی بود که او دیگر آن آدم گذشته نباشد. با آن همه درس و کتاب و دانشگاه و همنشینی با مردمان درجه یک علمی و سیاسی و زندگی در یک کشور متمدن، دیگر نمی‌توانست و نمی‌خواست ابواسد باشد. دیگر انقلاب در دستور کار او نبود و باید به رفقا نیز هشدار می‌داد که در بینش سیاسی‌شان تجدید نظر کنند. جلسه پشت جلسه برگزار می‌شد. بحث‌ها کردند... حرف‌ها زدند... فریادهای کشیدند... همه بی‌نتیجه. رفقا مثل گذشته دو دستی به آرمان‌های خودشان چسبیده بودند و حاضر نبودند یک قدم به نفع او عقب‌گرد کنند. هر چه درباره‌ی اصلاحات... رفرم و سیاست گام به گام سخن‌رانی کرد، آن‌ها در نظرشان راجع به انقلاب پافشارتر شدند و در پایان متهمش کردند که وا داده است و از روز اول نیز با نیت دیگری وارد این کارزار شده است.

مأیوس و سرخورده به خانه برگشت. «این‌ها در این جهان زندگی نمی‌کنند؟... توطئه یعنی چه؟... حضور مأموران دولت در میان تبعیدیان، چه توطئه‌ای بود. یعنی آن دولت حق ندارد در میان مخالفانش تبلیغ نظر کند؟ پس مخالفان و دگراندیشان چگونه نظرات‌شان را ابراز کنند؟! به یاد آوردن گذشته... بر شمردن قتل‌ها... شکنجه‌ها... اعدام‌ها که دردی را دوا نمی‌کند!! شاید از گذشته‌ی تنگین‌شان پشیمان شده‌اند و می‌خواهند به سوی مردم باز گردند... می‌خواهند خودشان را اصلاح کنند و به مردم آزادی بدهند. این‌ها چرا تغییرات جهان را نمی‌بینند، بالاخره قاتل‌ها و آدم‌کشان هم باید حق زندگی و حکومت داشته باشند، باید انتخاب کنند و انتخاب بشوند! این‌ها مگر نمی‌بینند که در همین کشور، احزاب راست و چپ و لیبرال و مذهبی در کنار هم می‌نشینند و دوستانه بحث می‌کنند. گفتگو با مخالفان که به

معنای متقاعد شدن نیست. این احترام به آزادی بیان و اندیشه‌ی انسان‌های دیگر است. یعنی چه که این‌ها مرتب یک جمله را تکرار می‌کنند: «سردمداران حکومت ایران مسبب قتل عام مردم و جنگ و ویرانی کشورند. مجرمند و باید در دادگاه‌های بین‌المللی محاکمه شوند. آیا آدم‌کشان نمی‌توانند از کرده پشیمان شوند و مورد بخشش قرار بگیرند؟» شب با کریستینا درد دل کرد و از کوتاه‌بینی دوستانش داد سخن داد. زن به دقت حرف‌های او را شنید و به سادگی گفت: احزاب ما با یک دیگر گفتگو می‌کنند، نه با قاتل‌ها و دیکتاتورها. آدم‌کشان را نباید کشت. اما باید محاکمه کرد... زندانی کرد و حکومت را از دست‌شان گرفت و تازه ما برای آن که به امروز برسیم، دیروز سختی را پشت سر گذاشته‌ایم. کشور ما همین امروز از زیر آب بیرون نیامده است.

ابواسد دل‌چرکین از نافهمی زنش، دم فرو بست. هیچ کس او را نمی‌فهمید. مغز متفکری چون او باید بی‌مصرف بماند؟ باید در این کشور بماند و بی‌پوسد؟ شاید این رژیم تا ابد بماند، پس او شنیده‌ها، خواننده‌ها و دانسته‌هایش را با چه کسانی در میان بگذارد؟

کم‌کم پذیرفت که رفقایش دیوانه‌اند. وقتی دوش آب را باز می‌کرد و آب گرم با فشار بر سر و رویش می‌بارید... وقتی به استخر می‌رفت و در حمام سونا می‌نشست... وقتی بر روی مبل اتاق نشیمن لم می‌داد و به صفحه‌ی تلویزیون چشم می‌دوخت، از این رفقای عقب‌افتاده بدش می‌آمد. بعضی از آن‌ها را از کودکی می‌شناخت. هم محله‌ای و هم بازی‌اش بودند... پاپتی، گرسنه... و کارگزراده... چرا قدر زندگی خودشان را نمی‌دانستند. چرا مثل یک صفحه‌ی قدیمی و خط‌خورده هنوز همان حرف‌های گذشته را تکرار می‌کردند... گاه به یاد سال‌های دور می‌افتاد... به یاد آن خوب خورده‌ها و خوب پوشیده‌هایی که به خاطر دفاع از حقوق فرودستان پندیرای مرگ شدند. چرا آن‌ها که پدرانشان در دستگاه‌های دولتی صاحب جاه و مقام بودند، به جای گفتگو و پادرمیانی با رژیم سابق، راه مبارزه‌ی قهرآلود را برگزیدند. چقدر خوب شد که او به اروپا آمد و در افکارش تجدید نظر کرد! ابواسد از

مخالفتان سرسخت مذهب بود، اما امروز به چشم خود می‌دید که برگزیدگان فکری جامعه در کنار عمامه‌داران می‌ایستند و دست در دست هم دولت را به باد انتقاد می‌گیرند... یعنی همه چیز دروغ است؟!... این همه روزنامه... مجله... مقاله، اگر دروغ است، پس چرا نویسندگان مقاله‌های تند و انتقادی را زندانی می‌کنند؟! تا قبل از برگزاری انتخابات مجلس، دم فرو بست و در سکوت، شاهد تظاهرات... اعتراضات و مخالفت‌های رفقای سابق، با کوشندگان اصلاح‌طلب بود. وقتی مردم در انتخابات پیروز شدند و با فرستادن کاندیداهای‌شان به مجلس، به موفقیتی بزرگ دست یافتند، ابواسد پرچم ظفرنمونش را در دست گرفت و به سراغ رفقا رفت: «مخالفت با رژیم، سر جایش، سرنگونی هم قبول، اما باید مبارزات اصلاح‌طلبانه‌ی روشنفکران مذهبی را جدی گرفت.»

جدی‌اش نگرفتند. به حرف‌هایش خندیدند و شیر بی‌یال و دم و اشکم خطابش کردند. حتا یکی از رفقا که حجت‌الاسلام‌زاده بود، حرمت پدرش را پاس نداشت و آیات عظام را به باد توهین و ناسزا گرفت. هر چه از وضعیت حساس منطقه و از خطر جنگ داخلی سخن گفت، به گوش کسی فرو نرفت. «رفیق جان! فاصله‌ی بین خادم و خائن یک قدم است»، «این‌ها یک راه بیشتر ندارند، باید بروند. باقی تلاش‌ها آب در هاون کوبیدن است.» بروند؟ کجا بروند؟ بیست و یک سال حکومت کرده‌اند و حق آب و گل دارند. تازه به هوش آمده‌اند و دارند معنای آزادی‌خواهی و دمکراسی را می‌فهمند... تازه به راه راست هدایت شده‌اند و می‌خواهند جبران کنند! کجا بروند؟!

«این انتخاباتی که ترا گیج کرده است، انتخابات نبود. مردم فقط حق رأی داشتند، حق انتخاب نداشتند. آیا تو می‌توانستی کاندیدای مردم بشوی و از صافی شورای نگهبان عبور کنی؟»

آیا او می‌توانست کاندیدای مردم باشد؟ این سؤال دل و جان‌ش را روشن کرد و به او راه نشان داد. چرا نه... همه‌ی اسباب بزرگی را فراهم داشت. حالا دیگر او به انقلاب و رهبری آن نمی‌اندیشید. باید برود و از نزدیک ببیند. مذاکره و گفتگو یک بخش از مبارزه است. این را انگلس کبیر بیش از صد

سال پیش گفته بود. باید برود و به مردمش خدمت کند. پس چه؟ با این همه درس و مشق و تحصیلات عالی در این کشور سرد و یخ‌بندان بماند و با مشاغل کوچک و بی‌ارزش سر کند و دست آخر در بازنشستگی سگ‌چران شود؟! آری می‌رود. بگذار این دیوانگان در انتظار دمیدن صبح دولت‌شان همین جا باشند و بی‌مصرف بمیرند. تصمیمش را گرفت. به سفارت ایران رفت. چه سفیر مهربانی. آیا اوضاع تغییر نکرده بود؟ آیا سفرای قبل از این اتفاقات، همین قدر مؤدب و آداب‌دان بودند؟!...

سفیر دست او را به گرمی فشرد و از او استقبال شایسته‌ای به عمل آورد. «برادر! تحصیل کرده‌ها باید به آغوش مام میهن برگردند. فرار مغزها باید متوقف شود و از بزرگان علم و ادب که در گذشته به خاطر ضرورت زمان مورد بی‌احترامی قرار گرفتند، دلجویی شود. یک «پداگوگ» اندیشمند به اندازه‌ی صدها پزشک متخصص ارزش دارد. بروید برادر و دردهای روحی کودکان وطن‌تان را درمان کنید!»

این جای تأسف نبود که مخالفان و حکومت‌گران، ارزش‌های علمی او را بیشتر از رفقاییش می‌شناختند و به آن ارجح می‌گذاشتند؟

بی‌خبر برگشت. حتی به خانواده‌اش خبر نداد. در هتلی در بالای شهر مسکن گزید. از پنجره‌ی اتاقش که در طبقه‌ی هفتم هتل بود به شهر مرده می‌نگریست. مردم شتابان می‌گذشتند و زنان پیچیده در چادر به پنگوئن‌هایی می‌مانستند که دسته‌جمعی در ساحل دریا راه می‌روند. پس چرا چهره‌ی شهر این همه گرفته و غمگین بود؟.. تمام شب بیدار نشست و در اتاق بزرگ هتل قدم زد و در آینه‌ی قدی که نصف دیوار را می‌پوشاند، خودش را برانداز کرد. «وزیر آینده‌ی آموزش و پرورش!»، «از امروز هیچ دانش‌آموزی با لباس کهنه و نامناسب، به مدرسه نخواهد رفت. در مدارس، سالن‌های بزرگ نهارخوری ساخته خواهد شد. من به عنوان...»

و لبخند رضایت‌بخشی بر لبانش نقش بست.

صبح زود، با سفارش‌نامه‌ی سفیر در جیب، به سوی آدرس پشت پاکت روان شد. آرایش‌های بزرگ در رنگ‌های مختلف و با طرح و آرایش غربی بر

در و دیوار نصب بود. عکس تمام قد ولی‌فقیه، تصویر تمام قد رئیس‌جمهور منتخب... تصاویر همه‌ی کاندیداهای مجلس... هنوز عکس‌ها بر در و دیوار بود. حتی آرایش و پیرایش آرایش‌ها، با دوره‌های قبل فرق داشت. زیر لب گفت: طرفداران اصلاحات، کشور را قبضه کرده‌اند، شکر!... راننده‌ی تاکسی از توی آینه نگاه تندی به او انداخت و با پوزخندی گفت: برادر تازه‌واردی؟!... و بی‌آن که منتظر پاسخ او باشد ادامه داد: نه اون خوب بود نه ایشون... لعنت به هر دو تا شون... دو مسافر دیگر تاکسی با صدای بلند خندیدند. دلگیر نشد. پس اصلاح‌طلبان کار خودشان را کرده بودند. مردم آزاد بودند که هر چه دلشان می‌خواهد بگویند و با هر کس که دلشان می‌خواهد مخالفت کنند!!

نامه‌ی سفیر کار خودش را کرد. مدارکش مورد توجه اولیای امور واقع شد و همان هفته‌ی اول، شبی در حضور همسر محببه‌ی رئیس‌جمهور منتخب و وزیر علوم و آموزش و وزیر بهداشتی، درباره‌ی کودکان و امر آموزش و پرورش سخن‌رانی مبسوطی کرد و در پایان با آن زن پیچیده در چادر سیاه و وزرای مربوطه عکس یادگاری گرفت و این اولین و آخرین امتیازی بود که به او داده شد.

دیگر دستش به دامن هیچ وزیر و وکیلی نرسید. مدیر آموزش و پرورش او را به رئیس منطقه حواله داد. رئیس منطقه... یک برادر تسبیح در دست کم‌سواد... او را به خاطر سال‌های اقامتش میان کفار مورد سرزنش قرار داد و مدرسی یک مدرسه‌ی دور افتاده را به او پیشنهاد کرد. دوید و دوید. به جایی نرسید. نامه‌ها نوشت... التماس کرد... از درجات علمی‌اش سخن گفت، و از صداقت و ایمانش. جواب‌ها، تند و توهین‌آمیز بود. «دیر آمده‌اید و می‌خواهید زود برسید؟»، «آن قدر فارغ‌التحصیل بیکار مسلمان داریم که سر شما یخ!»، «آن سال‌هایی که مردم در جنگ بودند و شهید دادند، شما کجا بودید که امروز به دنبال طلب‌تان آمده‌اید؟». خدمت رئیس‌جمهوری منتخب مردم، پاسداران دیروز و روزنامه‌نگاران امروز و هر نامی که می‌شناخت عریضه فرستاد. از هیچ جا جوابی نگرفت. دل شکسته و خسته دوباره به سراغ همان مرد محترمی رفت که روز اول سفارش‌نامه‌ی آقای سفیر را به او سپرده

بود. مرد در کمال حوصله، درد دل‌ها، ناله‌ها و گلایه‌های او را شنید. سپس ضمن دلجویی از او و برحق بودن انتقادهایش گفت: «برای رسیدن به مناصب و مقامات بالا نباید سوء پیشینه داشته باشید. باید از خودشان باشید، متدین باشید و مهم‌تر از همه با یکی از آقایان آیات عظام فامیلی نزدیک داشته باشید. دارید؟ اگر ندارید برگردید. بروید به همان جا که بودید. شاید بیشتر به درد بخورید.»

نامه‌ای نوشت. در پاکت گذاشت. در پاکت را بست و به دست او داد. «بروید... دست علی به همراهتان... این نامه را هم بدهید به آقای سفیر.» ناامید و سرگردان به خیابان زد. مردم، سرگشته و تکیده و بیمار، از کنار او می‌گذشتند. بچه‌های زرد و لاغر با لباس‌های پاره و مندرس از مدارس باز می‌گشتند و صدای بوق ماشین‌ها و فریاد دست‌فروشان یک لحظه قطع نمی‌شد. از همه چیز و همه کس نفرت داشت. با دستانی لرزان نامه را گشود و با چشمانی بی‌فروغ چنین خواند: «برادر! لطفاً این آدم‌های پر دردسر و موجی را به ما حواله ندهید. این‌ها را همان جا، جهت کار در میان ضد انقلاب کارسازی فرمائید!»

چهاردهم آوریل سال دو هزار، استکهلم

چه کسی از هیچکسی نمی‌ترسد

«دو رکعت نماز است که وضوی آن به هیچ راست نیاید، الا به خون و آن نماز عشق است.»
- حلاج برگرفته از تذکره‌ی اولیا-

در روزگاران دور، قصه‌های جن و پری، دیو شاخدار، غول بیابانی و جادوگران آدمخوار وسیله‌ای بود برای ترساندن بچه‌های شروری که آرام و قرار نداشتند، از دیوار راست بالا می‌رفتند و عرصه را بر فامیل تنگ می‌کردند. من هم جزو آن بچه‌هایی بودم که نه تنها از این قصه‌ها نمی‌ترسیدم بل که شب‌ها بدنبال جن و پری در لابلای درختان می‌گشتم تا اجنه را پیدا کنم و خودم آن‌ها را بترسانم! در نوجوانی معلم فقه و شرعیات، شاگردان آتش‌بپاکن را از آتش جهنم می‌ترساند و آن‌ها را به عذاب الیم حواله می‌داد. من هم جزو آن بچه‌هایی بودم که به آتش جهنم بیشتر از رودخانه‌های شیر و عسل بهشت علاقه نشان می‌دادم. روضه‌خوان‌ها اما، دربارہ‌ی کسانی روضه می‌خواندند که کسی را جرأت مخالفت با آنان نبود. مگر می‌شد این قصه‌ها و روایات را باور نکرد؟ حکایت دو طفلان مسلم را، پنج تن آل عبا را، دوازده امام و چهارده معصوم را، و لشکر عظیم صد و بیست و چهار هزار پیغمبر را؟

نه مرعوب قصه‌ی جن و پری شدم و نه جذب فرشتگان بالدار، نه از آتش جهنم ترسیدم و نه وسوسه‌ی زندگی ابدی در بهشت مرا از گفتن حقیقت باز داشت. اخیراً نیز عده‌ای بر آن شدند که جای خالی معلم تعلیمات دینی و روضه‌خوان‌های محله‌ی ما را بگیرند و زیر لوای نام صد و سی و چهار نویسنده‌ی امضاکننده‌ی نامه‌ی ما نویسنده‌ایم، دندان‌های مرا از ترس کلید کنند و زبانم را بند بیاورند. اما نشد و من ضمن تأیید آن نامه‌ی اعتراضی

در جای خودش و ارج نهادن به این قدم مثبت اهل قلم، آنگاه که باید، آن گفتم که حقیقت بود و هیچ رفاقتی مرا از نوشتن چیزی که باید نوشته می شد باز نداشت. چرا که پدرم از آغاز به من آموخت که خودفروش نباشم، رشوه ندهم و رشوه نگیرم و جانب حق را رها نکنم و شاهد صادق زمانه‌ی خود باشم. و هم او به من یاد داد که: زبان در دهان پاسبان سر نیست، بل وسیله‌ای است برای بیان فکر و اندیشه، و مرده‌شوی آن «سر» ی را ببرد که یک تکه گوشت کوچک نگهبان آن است. پس با آنچه که گفتم امروز نیز هیچ نامی مرا نمی ترساند و اصولاً نمی دانم چرا در پایان قرن بیستم و در زمانه‌ی «میلان کُندراها»، «فوننتس‌ها» و «مارکزا» باید از جهان بینی روستایی برای از میدان بدر کردن آدم‌های شهری «جهان وطن» سود جست و با توسل به نام این و آن برای آن‌ها شاخ و شانه کشید. و اما برخورد آزادانه‌ی اندیشه‌ها همان کیمیایی است که ما بدنبال آن، در بدر و خانه به خانه گشتیم تا به امروز رسیدیم و امروز گویا عده‌ای قصد دارند بازی را از اول شروع کنند، اعتراض ما را به نویسندگان طرفدار «خاتمی» از مجرای اصلی اش منحرف کنند و به جاهای دیگر بکشانند و با طرح موضوع انشای «چه کسی نویسنده است، شاعر باید چگونه شعر بگوید و کانون باید چگونه عمل کند» قضیه‌ی اصلی را از یاد مان ببرند و پس از آن که آب‌ها از آسیاب افتاد، بسلامتی و خوشی، با شعار همه با هم وحدت کلمه، به بنا کردن کارگاه‌های ادبی همت کنند و نان به کف آورده را به غفلت نخورند.

من عضو هیچ کدام از کانون‌هایی که نویسندگی مقاله‌ی «چه کسی از چه کسی می ترسد؟» از آن‌ها نام برد نیستم. در نتیجه نمی دانم که این دکان‌های تو در تو که نویسندگی مقاله به آن‌ها اشاره می کند در کجا قرار دارند و فروشندگانشان چه کسانی هستند و نمی دانم چرا سخنگویان در قلب اروپا بجای نشستن در کنار شوماژر یا بخاری، زیرکسی لمیده است، و بقول آقای نویسنده خواب یک کودتای نظامی را می بیند. و از آنجا که سخنگوی این گروه را می شناسم و می دانم قبل از آنکه خیلی‌ها از ده و روستا گذارشان به شهر بیفتد او در اروپا درس می خوانده است، نمی توانم بفهمم چرا ایشان بعد

از آن همه سال تحصیل و معاشرت با مردم متمدن هنوز زیر کرسی می نشیند و حتا نمی دانم چرا برای تعبیر خوابش درباره‌ی کودتایی در ایران به آقای نویسندگی مقاله مراجعه کرده است و مهمتر از همه این که نمی دانم اگر همین سخنگوی «باتفکر مریض ورم کرده در قلب اروپا» نبود، و از زیر کرسی قلب رژیم را نشانه نمی گرفت، اگر نویسندگان تبعیدی در اعتراض به رژیم قلم شکن آزادی کش، قلم نمی زدند و صدای مردم ایران را بگوش جهانیان نمی رساندند، اگر سازمان‌ها، گروه‌ها و افراد سیاسی و شخصیت‌های فرهنگی، ادبی و هنری، همه‌ی زندگی‌شان را صرف بهبود اوضاع پناهندگان، تغییر قوانین پناهنده‌پذیری و مبارزه با نژادپرستی نمی کردند، جنابشان تحت چه نامی و به چه دلیل در کشوری دیگر سرپناه می گرفت؟!*

پرسیدنی است که چرا اعتراض ما به آشتی تنی چند از نویسندگان - از هر درجه و مرتبه، از مورچه گرفته تا نهنگ!! - با بخشی از رژیم و سلام دادنشان به «خاتمی»، این همه اینان را برآشفته و پریشان کرده است که بجای جواب مستدل و منطقی ما را از «ویرجینیا وُلف» می ترسانند! کافی ست که این دوستان جدیدکه «روزها نمی خوابند و شب‌ها در مراکز معترضان داد سخن نمی دهند و نامشان روشنفکر نیست» و شغل پردرآمدی دارند و از اداره‌ی خدمات اجتماعی کشور میزبان بابت پناهنده شدنشان پولی نمی گیرند، سری به کتابخانه‌های شهر بزنند تا با دیدن اقیانوسی از کتاب و نوشته کمی فروتنی به خرج دهند و نوشتن چند کتاب، پرچم افتخارشان نشود.

و اما در باره‌ی کانون نویسندگان، که من بناچار و بخاطر نگاهی به مقاله‌ی «چه کسی از گلشیری می ترسد» وارد بحث آن می شوم، آیا برآستی از دید نویسندگی این مقاله، کانون نویسندگان «همان یک غروب در هفته که در آن شاعران و نویسندگان گرد می آمدند و کاری انجام می دادند که شایسته‌ی یک کانون نویسندگان بود، یعنی تبادل آخرین نظرات و نوشته‌های ادبی، برگزاری شب‌های شعر و داستان و نمایش خوانی، چنان که آنان ناچار نبودند به جلسات سیاسی کانون بروند؟»

آقایون دست، خانوما رقص!

گفتم که بانگ هستی خود باشم
اما دروغ و درد که زن بودم
فروغ فرخزاد

نمی دانم چند نفر بودند، نشمردم. ده، پانزده، یا بیست نفر، رهبران و سخنگویان سازمان‌ها، احزاب، گروه‌ها و افراد مستقل بودند و می‌خواستند که در یک رادیوی محلی تحولات و رویدادهای سیاسی اخیر ایران را ارزیابی کنند و می‌خواستند وظایفی را که در حال حاضر بعد از انتخاب آقای خاتمی، نیروهای اپوزیسیون دارند برشمرند و می‌خواستند تاکتیک‌هایی را برای پیشبرد امور پیشنهاد کنند و بالاخره می‌خواستند چشم‌انداز آینده‌ی سیاسی ایران را پیش چشم ما بکشایند. نمی‌دانم چند نفر بودند... نشمردم، اما همه مرد بودند ... همه‌ی نام‌ها و صداها مردانه بود و تنها نام و صدای زنانه متعلق به گوینده‌ی رادیو بود که در پایان، اشکال برنامه، یعنی نبودن حتا یک زن را در این بحث مهم، " قحط النسان" قلمداد کرد و ضمن اشاره به نبودن زنان در سطح رهبری سیاسی یا در عرصه‌ی سیاسی، خاطرنشان کرد که معدود زنان فعالی که وجود دارند، فعال جنبش زنان هستند و نتیجه گرفت که: « خانم‌ها باید به خودشان بیایند » یا « کمی به خودشان بجنبند ». - نقل به معنی

این خانم گوینده، هم عضو یک سازمان سیاسی است و هم فعال جنبش زنان و از آنجا که خود ارتباط تنگاتنگ این دو مقوله را حتماً بهتر از من می‌داند و در هر دو راه می‌دود و در هر دو عرصه توشه و توان می‌گذارد از بحث در این باره و دادن نمونه‌های فراوان در این مورد در می‌گذرم و تنها به این سؤال بسنده می‌کنم که چرا سازمان خود ایشان به این فکر نیفتاد که به جای فرستادن سخنگوی مرد، این مهم را به عهده‌ی « سارا محمود » زن شایسته و ارزشمند هم سازمان‌شان بگذارد.

قصد من نقد این برنامه یا انتقاد به گوینده‌ی رادیو نیست، چرا که اجرای

در کجای جهان نویسنده‌ی سرشناسی را می‌شناسید که در مقابل نابسامانی‌های سیاسی اجتماعی قد علم نکرده باشد، با ستم و اختناق در ستیز نبوده باشد و روایت تازه‌ای از واقعیت جهان ارائه نداده باشد؟

کدام شاعر یا نویسنده‌ی معروفی را در تاریخ ادبیات ایران می‌شناسید که در مقابل استبداد نایستاده باشد و با حکومت‌های خودکامه در نیفتاده باشد؟ در آثار دهخدا، هدایت، نیما و شاملو که کل ادبیات معاصر ایران از سیاسی تا هنری بر شانه‌های استوار آنان ایستاده است چه نشانه‌ای جز مقاومت، مبارزه و ستیز با سانسور، خفقان و جهل و خرافه می‌بینید؟

کدام شعر یا نوشته‌ای را می‌شناسید که دست بدست بگردد، شب‌نامه شود و در فرهنگ مزدم کوچه و بازار جا بیفتد و در آن درد مشترک انسان سخن نرفته باشد؟

آیا می‌توان در شرایطی که هزار هزارمان را می‌کشند، مبارزات نویسندگان ایرانی را در سطح یک کانون صنفی و درخواست افزایش سهمیه‌ی کاغذ تنزل داد؟

دوشنبه پانزدهم ماه دسامبر سال نود و هفت استکھلم

چهار ساعت برنامه به تنهایی کار دشوار و فرساینده‌ای است و نمی‌تواند خالی از اشتباه باشد اما این ترکیب « قحط النساء » چنان به سنگینی بر سرم فرود آمد که دوباره یاد همهی آنانی را در خاطرم زنده کرد که همیشه در طول تاریخ جنس دوم و متهم ردیف یک بوده‌اند.

با وضعیت عجیب زنان وقتی آشنا شدم که « طاهره‌ی شیخ احمد » را شناختم. طاهره زنی کوچک اندام، چاق و سرخ و سفید بود که « گارمون » میزد و آواز می‌خواند. او را در اغلب عروسی‌های فامیل می‌دیدم، به همراه پیرمردی که تنبک می‌زد و زن جوانی که داریه زنگی در دست، می‌رقصید، وقتی که چهار پنج‌ساله بودم تنها، زن جوان داریه زن، می‌رقصید. مردها دورش جمع می‌شدند و دست می‌زدند و زن‌ها با فاصله‌ی زیادی از محل رقص، زیر چشمی‌نگاهی به صحنه می‌انداختند و در گوش هم پیچ پیچ می‌کردند و می‌خندیدند. طاهره صدای خوبی داشت، زن جوان هم، و پیرمرد هم گاهی زیر لب چیزکی می‌خواند. این دو زن تنها زنانی بودن که در حلقه‌ی مردان می‌نشستند، لبی‌تر می‌کردند، با صدای بلند می‌خندیدند و از کسی یا چیزی باکی نداشتند. یک شب در یک عروسی وقتی از مادرم پرسیدم که چرا او نمی‌رقصد دو زن فامیل که سر میز ما نشسته بودند، چنان دستشان را گاز گرفتند که من از ترس به گریه افتادم. جوابشان هم برایم بسیار گنگ و نامفهوم بود: « خراب‌ها می‌رقصند... زنان خوب نمی‌رقصند » پس در راه خانه از پدرم پرسیدم که او بدون دادن جوابی به من، برآشفته، از مادرم پرسید که کدام احمق نادانی این کلمات را توی سر بچه‌ها فرو می‌کند؟

بزرگتر که شدم دیگر این گروه شادمانی را در مجلسی ندیدم، اما از دیگران شنیدم که پیرمرد مرده است، خانم‌ها به کربلا رفته‌اند و توبه کرده‌اند و زندگی آبرومندی دارند و آنقدر آبرومند شده‌اند که خانم‌های مؤمنه، هنگام نماز جماعت برای آن‌ها پشت سر آقای پیشنماز جا پهن می‌کنند!

بعدها کمی - ظاهراً - فکرها بازتر شد و در شب‌های جشن و عروسی زن‌های مهمان نیز می‌رقصیدند، اما نه همسران مردان غیرتمند...

زنان طلاق گرفته، شوهر مرده یا آنان که دیگران می‌گفتند پالانشان کج

است و می‌شود بلندشان کرد! زن‌های نجیب، دست در دست شوهرانشان در گوشه‌ای می‌ایستادند و به مجرد آن‌که سرپرست گروه، سازش را کوک می‌کرد و در بلندگو فریاد می‌زد که: آقایون دست، خانوما رقص... مردها به سرعت از زن‌هایشان فاصله می‌گرفتند و می‌پریدند وسط و شروع می‌کردند به دست زدن و عربده کشیدن و تا خانم‌ها معرکه گردان نمی‌شدند فریاد « خانوما رقص، خانوما رقص » لحظه‌ای قطع نمی‌شد.

بعد بازار رقص که گرم می‌شد مردها به زنان نانجیب! که در حال رقص بودند نزدیکتر می‌شدند و فریاد « بجنبان و بچرخان » و « از این ور، از اون ور » گوش فلک را کر می‌کرد و همسران آقایان، مفتخر از نجابت‌شان با نگاه‌های پر از تحقیر به زنانی که در حال رقص و پایکوبی بودند می‌نگریستند و گاه دختران‌شان را از محل دور می‌کردند تا رقص بد منظره‌ی زنان را نبینند.

بعد از رواج رقص‌های دونفره‌ی تانگو و والس و مامبو و راک اندرول و چاچا نیز لفظ پر غرابت و کهنه‌ی « خراب » کماکان نو ماند، از یادها نرفت و باز هم برای کوچک کردن و تحقیر زنان مورد استفاده قرار گرفت. و باز هر زنی که آواز خواند، رقصید، سری توی سرها در آورد، « خراب » نامیده‌شد.

دلکش و مرضیه و الهه که کارشان را شروع کردند، این کلمه در ذهن من کم‌رنگ شد. پدرم که بسیار به او علاقه داشتم، این صداها را دوست داشت، ترانه‌های آنان را می‌نوشت و به من میداد که از برکنم. شبی که فامیلی در خانه‌ی ما به این کار پدرم انتقاد کرد و این کار را از یک پدر مسلمان بعید دانست و دلکش را « عصمت بابلی » و « خراب » نامید، پدرم چنان از کوره در رفت که یک لحظه فکر کردم که هم اکنون مهمان را با تیپا از خانه بیرون می‌کند. پدرم سعی کرد که به او حالی کند که دلکش هنرمند است و زن بزرگی است و تنها گوشت و شیرخواب می‌شوند و انسان این لفظ را در مورد زنان بکار نمی‌برد، که البته ایشان نفهمید و رفت.

بعدها به تجربه معنی کلمه‌ی « خراب » را دریافتم. « خراب » کلمه‌ای بود نفرت‌انگیز که متضاد کلمه‌ی مقدس و آسمانی نجیب بود و این هر دو

به زن اطلاق می‌شد. اولی برای ویران کردن و تحقیر زن و دومی در تحسین و ستایش او.

وقتی کار شعر را بطور جدی شروع کردم با دختران جوان با استعدادی آشنا شدم که زیبا می‌سرودند و می‌نوشتند اما دیری نپاییدند، این جو وحشتناک را تحمل نکردند و به خانه هایشان بازگشتند و دور شعر و شاعری را خط کشیدند و فرار را برقرار ترجیح دادند.

در جهانی که همه چیزش مردانه بود، جان سگ می‌خواست که بایستی و از میدان بدر نروی.

هیچ روزنه‌ی امید می‌نبود. در اشعار قدما زن و ازدها هم‌ردیف و هم‌درجه بودند و بسیاری از شاعران، صلاح ملک و ملت را در آن می‌دیدند که زن و ازدها را در خاک کنند تا جهان را از وجود این دو ناپاک، پاک گردانند. بسیاری از بزرگان دین و هنر که همه مرد بودند، زن را شاخه‌ای می‌دیدند پر از میوه و برای آن‌که کسی طمعی در این میوه‌ها نبرد بیرون رفتن زنان را از خانه جایز نمی‌دانستند:

« دارم به تو من نصیحت ای جان پدر!
مگذار عیال خویش از خانه به در
هر شاخه که از خانه برون آرد سر
بر میوه‌ی او طمع برد راهگذر ! »

حتا مولوی شاعر بزرگ نیز زنان را بی‌بهره نگذاشت:

« هر بلا کاندل جهان بینی عیان
باشد از شومی زن در هر مکان »

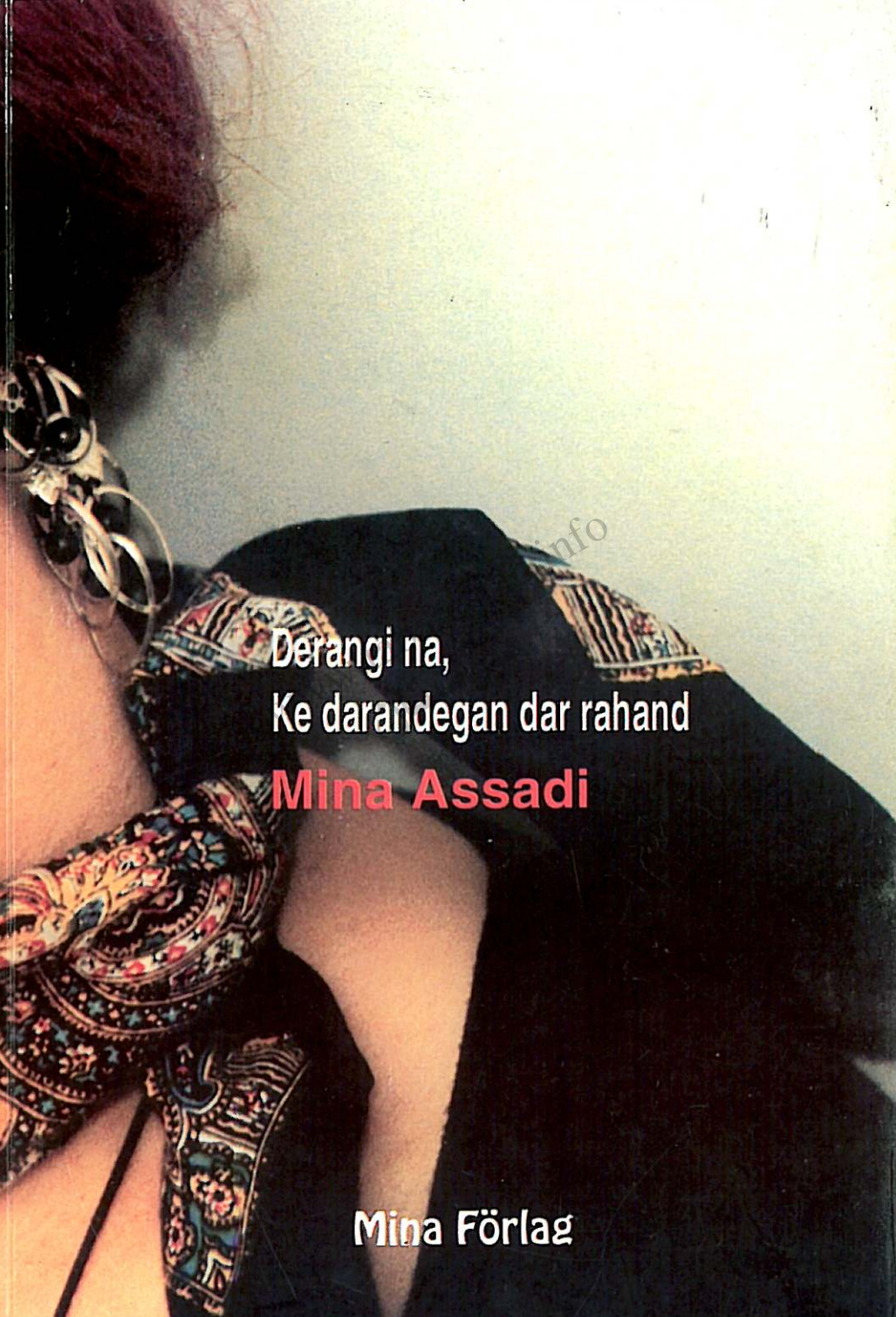
و زن‌ستیزی در آثار معاصران نیز ادامه یافت، و در همه‌ی رابطه‌های اجتماعی چهره نمود. « خراب » لفظی شد برای از میدان بدر کردن زنان، تحقیرشان، به خانه بازگرداندنشان و فرسودنشان و ویران کردنشان و سنگسارشان

و امروز در مرز پنجاه سالگی معنای دو کلمه‌ی « نجیب » و « خراب » و کاربرد آن بر من معلوم و آشکار شد.

نجیب یعنی اسب، یعنی مطیع، یعنی خانه‌نشین، یعنی توسری خور، یعنی توقف، یعنی مرگ، و « خراب » یعنی درخت، یعنی سرفراز، یعنی شهامت، یعنی نهراسیدن... یعنی خلاف جهت آب شنا کردن... یعنی زور نشنیدن... یعنی گفتن... یعنی نوشتن... یعنی سرودن... یعنی دویدن و رسیدن... یعنی آزاد و آزادگی - یعنی تولد و تکامل و جاودانه زیستن... یعنی فروغ... یعنی شعر فروغ... جهان تصاویر فروغ و اندیشه‌های بالنده‌ی فروغ ... و نجابت: یعنی که سر نکش و بالنده نباش و فروزنده نباش و پری نباش و رها نباش و بیپوش و بمیر. که اگر گوش فروغ به این حرف‌ها بدهکار بود، اینک جهان ما از زیبایی‌ها و مناظر شعر او خالی بود.

زنان بسیاری ایستادند، متوقف نشدند... نماندند... نگنیدند و جنگیدند که جهان پر از زن باشد... پر از زنانی باشد که بار همه‌ی تهمت‌ها و توهین‌ها و حقارت‌ها را بر دوش می‌کشند. تا دیگر حکایت روزگار ما، داستان «آقایون دست، خانوما رقص» نباشد... تا زن باشد، حضور داشته باشد و بشکفتد و ببالد و در همه‌ی عرصه‌های اجتماعی، سیاسی، فرهنگی قد علم کند و «قحط النساء» نباشد.

سه شنبه بیستم ماه ژانویه نود و هشت، استکهلم



Derangi na,
Ke darandegan dar rahand

Mina Assadi

Mina Förlag